



نارون

نشریه هنری، ادبی، فرهنگی / شماره دوم / پاییز ۱۴۰۳



خانه

خيالِ بودن،

نا

حقیقت زیستن

تنهایی بدون مرز، خانه‌ای که دلتانگش نیستم،
میان آفتاب‌های همیشه، جایی میان پنجره‌ها،
روایت تصویری: همیشه بهترین جای جهان،
جایی برای دوست داشتن



”واما خانه،
با خاطره های ما
خانه شد.“



فهرست

۶	گدانندگان
۸	سخن سردبیر
۹	خانه
۱۲	تهایی بدون مرز؛ عطیه
۱۴	از خلوت من؛ نسرین راستگو
۱۵	مأمنی میان خاطرات مه گرفته و آرزوهای دراز؛ معصومه جوادی
۱۶	خانه با خاطره‌های ما، خانه شد؛ سارا طاهریان
۱۷	خانه‌ی متغیر، متغیر خانه؛ سمیرا آب‌نانار
۱۸	آن سوی مرزها، این سوی دل؛ مهسا شاهشهانی
۲۰	شعر «از عمارت پدرم»؛ نیما یوشیج
۲۱	روایت تصویری «همیشه بهترین جای جهان»؛ علیرضا فانی
۲۵	سبک‌تراز باد، سنگین تراز سنگ؛ مینا قدیمی عتبیق
۲۸	شعر «خوابگاه»؛ وحید عیدگاه طرق‌بهای
۲۹	خانه‌ای که دل تنگش نیستم؛ نیمارد
۳۲	با خانمان؛ افرا آب‌نانار
۳۵	شبیه او؛ مصطفا دهقانی
۳۷	جایی میان پنجره‌ها؛ فائزه محمدی
۴۲	بن بست غم، کوچه‌ی امید؛ راضیه حفیظی
۴۴	خانه‌ی می تواند قلب همسایه‌ی رو به رو باشد؛ لیلی ناهیدی آذر
۴۶	شعر «آدمی راتوانی عشق نیست»؛ احمد رضا احمدی
۴۷	تکه‌ای از بهشت؛ زهران نظری
۴۸	خانه‌ی ناهم خوان من؛ میثم حسین خانی
۵۳	شعر «آن روز»؛ جهان ولیان پور
۵۴	روایت تصویری «بیروت»؛ بیتا اسکندری
۵۶	میان آفتاب‌های همیشه؛ صدف صرافی
۵۸	در سفر؛ نسرین راستگو
۵۹	بی توای وطن نمی‌توان زیست؛ محمد بهمن بیگی
۶۰	جایی برای دوست داشتن، گفت و گو با نفیس نیا؛ لیلی ناهیدی آذر

سربیر نشریه:
مصطفا دهقانی

دیر تحریریه:
نسرین راستگو

تحریریه:
صف صرافی،
مینا قدیمی عتیق،
فائزه محمدی،
لیلی ناهیدی آذر

مشاران تحریریه:
میثم حسین خانی،
نفیسه راستگو،
پیمان کریمی، پیمان یاریان

محتوای بصری:
پویا خاندل،
فریبا فیروز،
پنیا ناصری

کرافیک و صفحه آرایی:
وحید حبیب‌بخش



سخن سردبیر

در این مسیر، نارون برای ما خود به خانه‌ای بدل شد که در آن دوستانی نو یافتیم، آموختیم چگونه با هم کارهای بزرگ را پیش ببریم، و امروز این خانه جایی شده برای گفتن و شنیدن همه‌ی فکرها و حرفهایی که با چاشنی هنر همراهند. امروز «بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است».

شاید بزرگ‌ترین دستاورد نارون همین باشد: گرددآوردن این همه فکر و نگاه زیبا کنار هم. آرزوی همه‌ی ما این است که همراهان بیشتری در سایه‌ی نارون بیابیم؛ سایه‌ای که پر است از خنکا و تازگی.

مصطفا

از طرف همه‌ی گردانندگان نارون

سپردن دومین شماره‌ی نارون به دست شما برای ما تجربه‌ای لبریز از شادی و هیجان است؛ همان‌قدر که انتشار شماره‌ی اول پر از تجربه‌های نوبود و به ما نشان داد در چه مسیری می‌خواهیم گام برداریم. در این مسیر یاد گرفتیم که هر جلوه‌ای از هنر و ادبیات می‌تواند بخشی از هویت نارون باشد؛ هویتی که از ابتدا می‌دانستیم باید مانند رودخانه‌ای جاری باشد، با هر پیچ و تاب خود چشم‌انداز تازه‌ای بسازد. به قول پیمان یاریان، «narun شبیه داستانی بی‌طرح است؛ داستانی که در هر شماره، خودش را از نو متولد می‌کند».

وقتی به دنبال موضوع شماره‌ی دوم بودیم، دوست داشتیم از چیزی بگوییم که در زندگی همه‌ی ما مشترک است، اما هر یک از ماروایتی یگانه و ویژه از آن داریم. ساعتها به بحث و گفت‌وگو نشستیم تا به مفهوم «خانه» رسیدیم؛ خانه، جایی فراتر از دیوارها و سقف‌ها. حالا که به نوشته‌های نویسنده‌گان نارون می‌نگریم، می‌بینیم که هیچ چیزی بهتر از نوشتمن از «خانه» نمی‌توانست این گوناگونی تجربه‌ها را گرد هم آورد.

خانه

خانگی و بی‌خانگی از جمله داستان‌هایی است که در این شماره از نشریه‌ی نارون از آن‌ها سخن رفته است. این نوشتارها همه‌ی ما را بر آن داشت تا دوباره با خود فکر کنیم که آیا «خونه‌ی ما دورِ دوره» یا می‌تواند جایی در همین نزدیکی باشد.

لغت‌نامه‌ی دهخدا خانه را آن جایی معنا می‌کند که آدمی در آن سکنی می‌کند؛ مفهومی که کمی ناقص به نظر می‌آید. سکنی‌کردن به چه معناست؟ آن جایی که زیست روزمره در آن در جریان است؟ آن جایی که شب سر به بالین می‌گذاری؟ آن جایی که عزیزانت با تو یا در نزدیکی تو سکنی گزیده‌اند؟ آن جایی که هر کنج و کنارش خاطره‌ای دارد؟ خانه همه‌ی این‌ها هست و شاید هیچ‌کدام نیست. نوشتمن از خانه پُرچالش است. نیاز به کندوکاوی درونی دارد تا تعریفی واحد پدیدار شود. اما ویژگی‌ها و مفاهیم متنوعی که با خانه در هم تنیده‌اند، این کندوکاو را مشکل می‌سازند.

این شماره از نشریه‌ی نارون با نگاهی دوباره به مفهوم خانه و متعلقات آن عناصر و تجاربی را شرح می‌دهد که باعث می‌شوند مکانی ویژگی‌های خانه را به خود بپذیرد. داستان زندگی‌هایی را روایت می‌کند که با خانه‌های اشتراکی و دانشجویی و مستقل معنای متفاوت یا جدیدی پذیرفتند. مفهوم خانه و احساس تعلق به آن را از دریچه‌ی مهاجرت که در میان بسیاری از نویسنده‌گان این شماره مشترک بوده است، از نو تعریف می‌کند. گوشه‌های دنج، خاطرات خانه‌های کودکی، تلخی همزیستی با خانواده و چند

هنرمندان این شماره:

بیتا اسکندری
پویا خاندل
محمدحسین توکلی بینا
هانیه دوست‌دار
زهرا رضادوست
علیرضا فانی
پرنیا ناصری
زینب نیرومند



پادکست نارون

پلی از واژه به صدا

با پادکست نارون، هر جایی و هر زمانی همراه نارون باشید. چه در حین آشپزی، چه در مسیر دوچرخه سواری، یا حتی وقتی زیر سایه‌ی یک درخت نارون دراز کشیدید و به آسمان نگاه می‌کنید.

با اسکن بارکد زیر از قسمت‌های دلخواهتان لذت ببرید. نارون، همراه همیشگی شما در هر گوش و لحظه‌ی زندگی.



بگذاریم: «حس روشنایی گمشده‌ی خانه» که فقط از جنس «دلتنگی» و «غربت» نیست. یعنی می‌خواهم بگوییم ما هنوز، آنقدر درگیر ساختن بوده‌ایم که این سخت‌ترین تکانه‌های روحانمن را به تک‌کلمه‌ای تبدیل نکرده‌ایم که این حس مشترک را دلالت کند؛ چه بررسد به گفتن، نوشتن و ساختن.

شاید هم این تاریکی از بی‌آفتایی آسمان اینجا نیست، و انگار کاری هم ندارد که کجای دنیا باشی. ما شاید حتی در موطن و در زادگاه هم آن روشنی خانه را نداشتیم، که تاریخ و جغرافیا انگار خیلی خوبی قبل تراز تولد ما جبرش را به ژن‌های ما رسانده بود، چنان‌که در مرز تن و بوم خودمان هم غریب بودیم. مردم سابق بریتانیا برای این حس کلمه‌ای ساخته‌اند: Hiraeth؛ به معنای «بی‌قراری و دلتانگی برای سرزمین و خانه‌ای که هیچ وقت در آن بوده‌ای».

این چند روز خیلی به این فکر کردم که شاید روشنایی خانه‌ی ما، در این تکه‌زمین‌های مسقف نیست، در هیچ مرز جغرافیایی ای هم نیست. وطن ما گم شده و روشنایی شفابخش هر کدام از ما با دیگری فرق دارد. هر کس روشنی را در جایی، در کسی یا چیزی پیدا می‌کند. در جهان رفاقتی، آغوش یاری، در سفری، در رزم‌های سازی. شاعر عرب، محمود درویش، وطنش را این‌گونه می‌خواند: «سلام بر مادرم، اولین وطن و آخرین تبعیدگاه».

وقتی این‌ها را می‌نوشتم، همچنان به این فکر می‌کردم که روشنای خانه‌ی من کجاست. شاید این روزها خانه‌ی من همین کلمات است، وطن من همین سیاهی است بر سپیدی کاغذ.

آن سوی همه‌ی این‌ها، هنوز حس‌های روشنی در قلب ما زنده است: امید و آرزو و انتظار و دست نکشیدن، که زیر بال‌های خیالشان، بذر آرزوی جهانی از آفتای گرم و چهره‌های آشنا و دل‌های نزدیک همچنان قد

نهایی بدون مرز از عطیه

«چه قدر کلید در قفل بچرخانم و قدم بگذارم
در تاریکی‌ها؟! من غلام خانه‌های روشنم!»

این روایت غزاله علیزاده شاید روایت جان ماست، روایت جان مهاجر ما، که از خانه‌های روشن دست کشیدیم، اما دل نکنیدم. خانه را تکه‌تکه در چمدان جا دادیم، در صدایی از پشت تلفن، در دلخوشی تصویری منقطع و دور!

گاهی به این فکر می‌کنم که در هفت نسل قبل، احتمالاً ما تنها گونه‌ای هستیم که زیستگاه خود را با میل و انتخاب خود رها کردیم و تلاش کردیم فرسنگ‌ها دورتر دوباره خانه را بنا کنیم. تعدادمان کم هم نیست و مثل تکه‌های باروت سرد پخش شده‌ایم این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا. خیلی از ما خانه‌هایی هم ساخته‌ایم و منتظر مانده‌ایم تا دلمان در این خانه‌ها قرار بگیرد؛ که در این چند متر زمین و دیوار و ستون و سقف، روشنایی آشنا نبود. پناهگاهی بود اما پناهی نبود. در انتظار مانده‌ایم تا خانه‌ای که ساخته‌ایم، چراغی که روشن کرده‌ایم، پناه و وطن شود. جمع شده‌ایم، آواز خوانده‌ایم و چه بسیار هم لباس شیفتگی‌ها و نفرت‌ها که بر تن نحیف زندگی‌مان کشیده‌ایم و با آن رقصیده‌ایم. در انتظار چه آزوهایی که رخ نداد، یارخ داد و دیگر شوکی نبود.

جهانی که دور از خانه ساختیم، انگار هنوز حس‌هایی کم دارد. حتی جهان زبان مهاجر هم انگار لنگ کلماتی است که این حس‌ها را بیان کند، که رسالت همین حس را بردوشش

۱) «پناهگاه» مکانی است که در از آن در حال گذاریم؛ «پناه»، حسی است و رای مکان و زمان.

می‌کشد؛ جهانی که چنان که داریوش می‌خواند
«در آن یار غمگسار است و ستاره دلنواز، و در
آن سکوت نعره نمی‌زند».

از خلوت من نسرین راستگو

نتوانستم تمام کارهایی را که برای آن‌ها برنامه ریخته بودم انجام دهم. ولی وقتی که دیگر ساعت از نیمه شب می‌گذرد و من هنوز خوابم نمی‌آید، انگار که تمام این شب مال من است، که می‌توانم در آرامشی بی‌پایان به همه چیز رسیدگی کنم و صبح که بیدار می‌شوم همه چیز سر جای خودش باشد. اما امشب می‌خواستم طبق روال بعضی شب‌ها، خیلی آرام با کسی حرف بزنم که ساعتها با هم اختلاف زمانی داریم. برای او هم روز کاری اش تمام شده بود و می‌توانستیم بدون دغدغه از روزمان حرف بزنیم و بگذاریم همه‌ی خوشی‌ها و ناخوشی‌ها با این مکالمه‌ی تصویری چند دقیقه‌ای تبدیل به تجربه و اتفاقات گذشته شوند. سعی کردم که از حالت چهارزانو خارج شوم، رازوهایم را بغل گرفتم و تماس تصویری‌ام را شروع کردم. به درون خانه‌اش رفتم، کنارش، در کنج دنجش نشستم، چای نوشیدیم و حرف زدیم.

از گوشته‌ترین کابینت آشپزخانه بالا رفتم، روی آن نشستم و قفل موبایلم را باز کردم. سعی کرده بودم با حرکتی سریع و نرم و با تولید کمترین صدا خود را به روی آن برسانم، چهارزانو بشنیم و به عالم افکارم بروم. وقتی نشستم از پنجره‌ی بزرگی که سمت چپم قرار داشت به بیرون نگاه کردم. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود و ماشین‌های خیلی کمی در بلوار بالای خانه در رفت و آمد بودند. خانه‌ی ما در طبقه‌ی هفتم بود، احساس می‌کردم همه را می‌بینم و حتی بر آن‌ها تسلط دارم. نور چراغ‌های بلوار را تا چند کیلومتر جلوترمی‌دیدم. نورهایی به رنگ زرد ملایم که کم و بیش بعضی‌هایشان سوخته بودند یا این‌که کم نور شده بودند. نزدیک غروب که می‌شد دچار اضطراب می‌شدم که امروز هم تمام شد و من



نقاشی از هانیه دوست‌دار

مأمنی میان خاطرات مه‌گرفته و آرزوهای دراز معصومه جوادی

رسم هرسال و هر خانه، چیدم و چیدم و چیدم تا رنگ خانه‌ی خودم را دوباره تکرار کنم. چند روز پیش توی تراس نشسته بودم و با شگفتی و شعف به آسمان خالی و آبی نگاه می‌کردم که لکه‌ی ابری در آن نبود و این هوا در هلند نوبر بود. دلم یک آن بستنی یخمکی خواست و چشمانم به یاد آن طعم دلنشین به گوشه‌ها غلتید. می‌دانم باورش سخت است اما همان گوشه‌کنارها قاصدکی دیدم! قاصدکی که روی موج باد، لطیف و نرم، خودش را به کناره‌های دیوار می‌کشید. نبضم تند شد. در چشمانم اشکی دوید و تازه فهمیدم که این خانه تراسش آجرهای نارنجی دارد! قاصدک چند لحظه‌ای کنار آجرهای نارنجی رقصید و بعد، دور و دور و دورتر شد.

خانه، نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه آن «کنج خلوت در من» است؛ آن جایی که برای لحظه‌ای، بین راه دراز آرزوهایم، پس از گذر خاطرات محو و غبارآلود، در این تکرار رخت‌بریستن و جای دیگر سکنی‌گزین، گوشه‌ی امن دیرینه‌ام را دوباره بازیافتم. می‌دانم که اگر به آن خانه‌ی کودکی بازگردم، از پس این سالیان دراز، دیگر نه قاصدکی هست و شاید نه آجر نارنجی‌رنگی یا حتی تراسی. می‌دانم که روزی، آن لیوان یا مدادنوکی سگ‌جان هم از کارتنهای هر ساله بازنیسته می‌شوند؛ و خانه‌ی بعدی را باید بدون آن‌ها بچینم و بچینم و بچینم تا رنگ خانه‌ی خودم را دوباره تکرار کنم. پس با خودم تکرار کدم که خانه، نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه همان کنج خلوت در من است، که هیچ‌کس و هیچ‌چیز و در هیچ‌زمانی نمی‌تواند آن را از من بستاند.

نه نقطه‌ای بر نقشه، بلکه گنجی خلوت در من است که نامش خانه است. با قد کوتاه‌م به آن بالا، جایی که قاصدکی لای شکاف دیوار، بین آجرهای نارنجی تراسی خانه گیر کرده بود، می‌نگریستم. خانه را این‌گونه به یاد دارم: دیوارهای کوتاه نارنجی حیاط که لنگ آفتاب همیشه رویشان پهن بود و پنجره‌هایی که جز آسمان آبی و خالی چیزی نشان نمی‌داد و گاه‌گاهی، پاره‌ای ابر، خیال خنکی به سرم می‌انداخت.

ما هر سال کارتنهای را از انباری می‌آوردیم و دوباره کاسه کوزه‌ها را داخلش پر می‌کردیم و روی کول کامیون به این محله و آن شهر می‌کشاندیم. من همیشه با بابا کنار راننده می‌نشستم و می‌رفتیم تا جایی دیگر کارتنهای را باز کنیم و سر و ریخت خانه به آن بدھیم. هر سال که قدم بلندتر می‌شد، می‌رفتم توى تراس (اگر تراسی در خانه‌ی جدید در کار بود) و کمی خم می‌شدم تا ببینم آن بالا، آن گوشه، قاصدکی هست که بین شکاف گیر کرده باشد. آن دوست لطیف و بیچاره‌ام که لانه‌ای در بین شکافی فراموش شده و بی‌اهمیت داشت، باز هم آنچاست که با او سخن بگویم؟ دیگر هیچ‌وقت، هیچ قاصدکی را لای شکاف آجرهای نارنجی هیچ تراسی ندیدم. خاطره‌ی من از خانه، تصویرم از گوشه‌ی امن، برای همیشه در کودکی جا ماند.

اکنون، هنوز و هر سال، خرت‌وپرت‌هایم را در کارتنهای ریزم. امسال که نوبر بودا با هواپیما آوردم‌شان هلند. لیوانی که از بچگی در آن آب خورده بودم یا مدادنوکی سگ‌جانی که از دیبرستان دارمش؛ همه را آوردم اینجا و طبق

خانه با خاطره‌های ما، خانه شد

سارا طاهریان

رفت و با لباسی قرمز که همنزگ هویتش باشد بازگشت؛ که نرمی و شادابی اش آن را به پیراهنی ابریشمی تبدیل کرد، و بوی چوب سوخته‌ی برخاسته از آن، عطر طبیعت را یادآور شد. دقیقاً به مانند همان روز که گندم‌های دشت امیدمان را برداشت کردیم.

خانه خانه نبود...

پیش از آنکه شب در لاله‌ی سیاه من خلاصه شود، پیش از آنکه جوی صبر من در ایوانش جاری گردد و پیش از آنکه رخت قرمز و ابریشمی اش را به تن کند.

خانه خانه شد...!

پس از داروی زمان، معجزه‌ی صبر، طعم چای و قند و قدم‌های گرم؛ قدم‌های آدم‌هایی که خاطره ساختند. نفس‌هایی که شب‌ها به جان ما دمید و روزها رها گشت و احساساتی که در رگ‌های جان سخت دیوارها روان شد.

خانه خانه شد...

هنگامی که ما آن را ساختیم پس از آنکه ساخته شده بود! ما آن را آراستیم زمانی که تهی بود و ما آن را گرم کردیم؛ با قدم‌هایمان، نفس‌هایمان و خاطره‌هایمان.

درواقع خانه با خاطره‌های ما خانه شد.

خانه، تنها، ساكت و سرد بود. خورشید رخت گرمش را روی آن نیا ویخته بود. باران در گوشش زمزمه نکرده بود و قدم‌های من خالی و آرام بودند. شب‌ها روز شدند، روزها شب و زمان سپری شد. زمان! این داروی جادویی که معجزه‌اش صبر است. زمان سپری شد. صبر در جوی ایوان خانه جاری گشت و خورشید این بار هر روز پوست نرم اما ضخیم پنجره‌ها را می‌بوسید. آدم‌ها آمدند و رفتند. خوشمزه‌ترین ماکارونی و دلچسب‌ترین چای و قند، خانه را خوش‌طعم کرد! خواب‌ها عمیق شدند و شب در پوست نرم و گرم «لاله‌ی سیاه من»^۱ جا خوش کرد. زمین قلب خانه که محل پذیرایی از مهمان‌هایش باشد، سفید بود! به دشتستان سفری کوتاه

الله نام گردید من است، پسرم اگر به ای سیاه است و نامش راز روی
کل لاله‌ی سیاه برداشتیم. لاه مسیب ساختن این خانه شد. چون
همه با آمدنش مخالف بودند و من مجبو شدم با چندم از تنهایی و
شجاعت وارد خانه‌ای جدا از خانواده‌ام شوم؛ اولین خانه‌ی من که در آن
مستقل زندگی می‌کنم یا، بهتر بگویم، زندگی می‌کنیم.



عکس از زینب نیرومند

خودم را قانع می‌کردم که خانه گاری نیست که از یک جا هلش بدنهند برود یک جای دیگر... و کمکم یادم می‌رفت.

بچه که بودم، مامان و بابا سه بار خانه را عوض کردند. البته همه با هم اسباب‌کشی کردیم و هیچ‌کس هم گم نشد. بار چهارمی که بعد از تولد من خانه را عوض کردند، من دیگر نبودم. واقعاً یک روز برگشتم و خانه یک جای جدید بود. این وسطها خواهرم از خانه رفته بود. بعد من رفته بودم؛ بعدها برادرم.

بعد از آن روزها بارها اسباب‌کشیدم. گاهی تنها، گاهی با یار، گاهی بی یار، گاهی کوچه به کوچه، گاهی شهر به شهر، گاهی کشور به کشور. گاهی خودم بودم که با اسباب می‌رفت، گاهی فقط گوشه‌ای از قلبم.

لابه‌لای این اسباب‌کشی‌ها و از این خانه به آن خانه رفتن‌ها، لابه‌لای رفتن‌ها و آمدن‌های اهل خانه، کمکم معنای خانه از ذهنم پاک شد. خانه! آن جایی که شاید مرکز عالمم بود، که مقصد آخرم در هر برگشتی بود، که هر چیزی را که لازم داشتم داشت، دیگر نبودا نه اینکه انگار مثل گاری از یک جایی هلش داده باشند و بردۀ باشندش جای دیگر! نه انگار که زلزله آمده باشد و آوار شده باشد؛ انگار از اول نبود! انگار که وقتی هیچ‌کس حواسش نبود، زمین دهن باز کرده بود و حالا انگار نه انگار!... من هم این وسط اصلاً نه فهمیدم، نه ترسیدم!

این را وقتی فهمیدم که یک روز به وقت اسباب‌کشی دلم تنگ شده بود. ولی نمی‌دانستم برای چه، برای کجا، برای که. برای یک چیزی تنگ بود. نه در گذشته، نه در حال و نه در آینده....

این روزها، خواب که می‌بینم، هر بار در یک خانه‌ی جدید و یک جای جدید هستم. نه خانه‌ها ثابتند، نه هم خانه‌ای‌ها! گاهی حتی در طول خواب از یک در می‌روم بیرون، بر که می‌گردم یک جای تازه‌ام با آدمهای جدید! خانه و هم خانه‌ای که سهل است، در این خوابها گاهی حتی خودم هم آدم دیگری هستم.

خانه‌ی متغیر، متغیر خانه

سمیرا آبنار



عکس از پرنیا ناصری

بچه که بودم گاهی خواب می‌دیدم رفته‌ام مدرسه و وقتی که برمی‌گردم خانه، درست‌تر بگویم، وقتی که می‌خواهم برگردم خانه هرچه می‌گردم خانه را پیدا نمی‌کنم. یک بارهای وقتی که من مدرسه بودم خانه را برداشته بودند و برده بودند یک جای دیگر ولی نتوانسته بودند من را خبر کنند. من سراسیمه از این سرکوچه به آن سرکوچه می‌رفتم ولی خانه آن جایی که باید می‌بود نبود. یک وقت‌هایی هم خانه سر جای خودش بود. من بودم که گم شده بودم و راه خانه را پیدا نمی‌کردم. هر چه می‌گشتم و هر چه می‌رفتم دورتر می‌شدم؛ تا بالاخره یا از خواب می‌پریدم یا از یک خواب دیگر سردرمی‌آوردم! وقتی از این خواب‌ها بیدار می‌شدم، قلبم جوری می‌زد که انگار آخرین فرصت‌های زدن باشد. چشم‌هایم طوری باز می‌شدند که انگار هیچ وقت بسته‌بودن را یاد نگرفته‌اند. تا چند روز حال خوبی نداشتمن. هر بار که می‌رسیدم و خانه سر جایش بود، یکی از نفس‌هایی که جا مانده بود برمی‌گشت سر جایش. تا بالاخره

آن سوی مرزها، این سوی دل

مهسا شهشهانی

سکیوریتی را رد کرده‌ام و رسیده‌ام به کنترل گذرنامه. خستگی و استرس این چند روز قبل از سفر به ایران طی شده و حالا منتظرم که از گیت رد شوم و با خیال آسوده منتظر پروازم بنشیم. با لبخندی که از سر شوق رفتمن به ایران است به افسر سلام می‌کنم. می‌پرسد: «می‌روی خانه یا برای دیدن خانواده می‌روی؟» بی‌تأمل می‌گوییم: «می‌روم خانه». و گذرنامه را می‌دهم دستش. صفحات گذرنامه را ورق می‌زند، در جستجوی ویزای شنگنی که لابد با آن سفر کرده‌ام به هلندا. پیدایش نمی‌کند. می‌پرسد: «گفتی داری می‌روی خانه؟ کجا زندگی می‌کنی؟» یک‌هو دوزاریم می‌افتد. می‌گوییم: «هلندا». و کارت اقامت را تحویلش می‌دهم. چیزی نمی‌گوید. مهر می‌زند روی گذرنامه‌ام و می‌دهد دستم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «Have fun at home!» ذهنم درگیر می‌شود: می‌روم خانه؟ یا از خانه می‌آیم؟ خانه‌ی من کجاست؟

◀ اصفهان- جولای ۲۰۲۴

به مامان اصرار می‌کنم برویم محله‌ی قدیمی‌مان در اصفهان. می‌خواهم جای خانه‌ی قدیمی مادربزرگ را ببینم. جایی که از یک‌روزگی تا ۹ سالگی در آن بزرگ شده‌ام. جایی که برای من نه تنها اولین خانه بوده بلکه تا پانزده سال بعدتر هم مکان خواب‌هایم از «خانه» باقی مانده است. اولین بار است که جرئت می‌کنم چنین چیزی را بخواهم. هجده نوزده سالی از فروش و تخریب آن خانه گذشته بود، و من هرگز نخواسته بودم ببینم که جای آن خانه‌ی درندشت باصفاً چه از زمین درآمده است. این بار اما عزم جزم کردم که بروم و ببینم. کنجکاو بودم ببینم که چه احساساتی را با این مواجهه تجربه می‌کنم. مامان دستم را گرفت و برد آنچا. ایستادیم جلوی مجتمع تجاری بزرگ و لوکسی. گفتم: «چرا نمی‌روم جلوتر؟» مامان چیزی نگفت. سکوت کرد. سکوتش باعث شد تازه

◀ لایدن- جولای ۲۰۲۴

صبح رسیده‌ام هلندا. از فرودگاه خودم را رسانده‌ام خانه و بعد از دوش‌گرفتن و رسیدگی به کارهای اولیه‌ی خانه، چایم را دم کرده و نشسته‌ام روی مبل جلوی پنجره. از قوری و لیوان چای با پیش‌زمینه‌ی آسمان آبی و ابرها که از پنجره پیدا هستند عکس می‌گیرم. می‌خواهم عکس را استوری کنم در اینستاگرام با کپشن کلیشه‌ای Home, sweet home. کلمات را تایپ می‌کنم: Home. ناگهان حس غریب‌گی می‌کنم با جمله‌ای که نوشت‌هایم. غرق می‌شوم در کلمه‌ی Home. خانه. من کجاست؟

◀ لایدن- آگوست ۲۰۲۳

خواهر و خواهرزاده‌ی هفت ساله‌ام از ایران آمدند تا سه هفته‌ای پیش بمانند. در پوست خودم نمی‌گنجم تا گوش‌گوشه‌ی شهر و کشور را نشان‌شان دهم، مبادا که چیزی جا بماند. بعد از سه روز با این که خیلی هم خوش گذشته است، خواهرزاده‌ام رو می‌کند به من و می‌گوید: «خب خاله! خیلی خوش گذشت! حالا پاشو چمدونت رو بیند که برگردیم خونه.» می‌گوییم: «اینجا خونه‌ی منه دیگه! کجا بیام؟» می‌گوید: «نه! بلند شو برگردیم خونه‌ی مامان‌جون و باباجون. خونه‌ی خودت اونجاست!»

محکم بغلش می‌کنم و می‌بوشم. و از خودم می‌پرسم: خانه‌ی من کجاست؟

◀ فرودگاه اسخیپهول- ژوئن ۲۰۲۴

چمدان‌ها را تحويل داده‌ام. صف طویل

همین احساس آرامش و امنیت. همین آشنایی در عین غربت و همین غربت در عین آشنایی.

بفهم قصیه از چه قرار است. مجتمع تجاری همان خانه‌ی قدیم مادربزرگ من بود. خانه‌ی کناری دست‌نخورده باقی مانده بود؛ اگرچه خانم پیر همسایه که از بچگی می‌شناختم سال‌ها بود که نبود. صدای شکستن چیزی را در قلبم شنیدم: خانه‌ای که هنوز خوابش را می‌بینم و در آن پرسه می‌زنم، سال‌هاست که نیست. اینجا اولین جایی بوده که من به آن گرفته‌ام و کلمه‌ی «خانه» مثل همه‌ی کلمات دیگر، مثل مامان، بابا، آب، دَدر، وارد دایره‌ی واژگانم شده است. این خانه حالا خیلی وقت است که در این دنیا نیست. ولی در خاطرات و خواب‌ها و رویاهای من هست. باز از خودم پرسیدم: خانه‌ی من کجاست؟

◀ لایدن-آگوست ۲۰۲۴

نشسته‌ام در بالکن و همین‌طور که چای با عطر هل و گل سرخ را در فنجان آبی دلفتی‌ام مزه‌مزه می‌کنم، به آهنگ آدل گوش می‌سپارم که در پس‌زمینه پخش می‌شود. زل زده‌ام به کanal آب، درخت‌ها و خانه‌های شیروانی در برایرم. احساس می‌کنم همه‌چیز در عین غربت آشناست و در عین آشنایی غریب. باز از خودم می‌پرسم: خانه‌ی من کجاست؟

بعد فکر می‌کنم از هر بخش از زندگی‌ام چیزی را با خود آورده‌ام و گوشی امنی ساخته‌ام برای خودم مثل یک لحاف چهل‌تکه. بخشی از اصفهان و دوران کودکی و نوجوانی‌ام، بخشی از تهران و دوران پرشور جوانی‌ام، و بخشی از گوشه‌گوشه‌های هلند، جایی که روزگاری با ذهن فانتزی‌پرداز و دور از واقعیتم تصمیم گرفته بودم که بشود کشورم. انگار از هرجا چیزی برداشته‌ام و باقی را وانهاده‌ام. یک‌هو احساس آرامش می‌کنم زیر این لحاف چهل‌تکه و فکر می‌کنم شاید «خانه» همین باشد.

مانده اسم از عمارت پدرم
طرف یورد شمالی اش: تالار
طرف یورد جنوبی اش: سردر.

طرف بیرون آن: طویله سرا،
جغد را اندر آن قرار اکنون،
تخته‌ای بر درش، به معنی، در.

در گشاده است و خانه‌اش تاریک
گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است از او به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می‌گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیک ساخته‌اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بروقی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی‌جانش، چون مرا پیکر.

از عمارت پدرم
نیما یوشیج

اینکه چای و سیگارت را در بالکن بزنی و کم‌کم آرامشی نسبی اما موقت پیدا کنی تا دوباره به وقتیش بروی سراغ چسب پهن و کارتنهای... با همه‌ی این حرف‌ها، خانه برای من بهترین جای جهان است و بازگشتن به آن از هر جایی که باشم همواره هیجان‌انگیز؛ با اینکه سال‌ها اجاره‌نشینی و جابه‌جایی مانع بوده بر تداوم دلبستگی به این مکان شگفت‌انگیز. من از سال ۱۳۹۸ «عکاسی از خانه» و «از خانه عکاسی‌کردن» را دنبال کرده‌ام؛ خانه برای من آن فضاهای داخلی است که اشیا و عزیزانم را در خود جای می‌دهد؛ و چشم‌اندازهایی به بیرون، به آنچه از این چاردیواری بتوانم ببینم. این عکس‌ها برای من یادگار خانه‌هایی است که در آن‌ها زیسته‌ام. همین خانه‌ها دلبستگی من به «چیز»‌ها (بخوانید عکس‌ها) را به دلبستگی به «جا»‌ها بدل کرده‌اند.



روایت تصویری: همیشه بهترین جای جهان علیرضا فانی

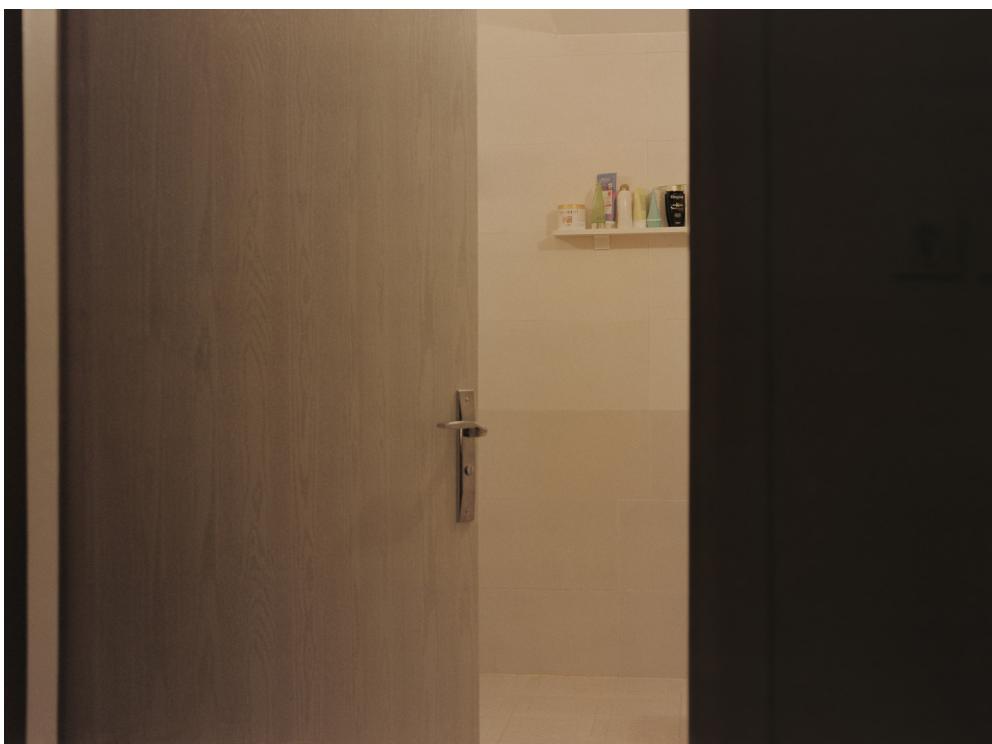
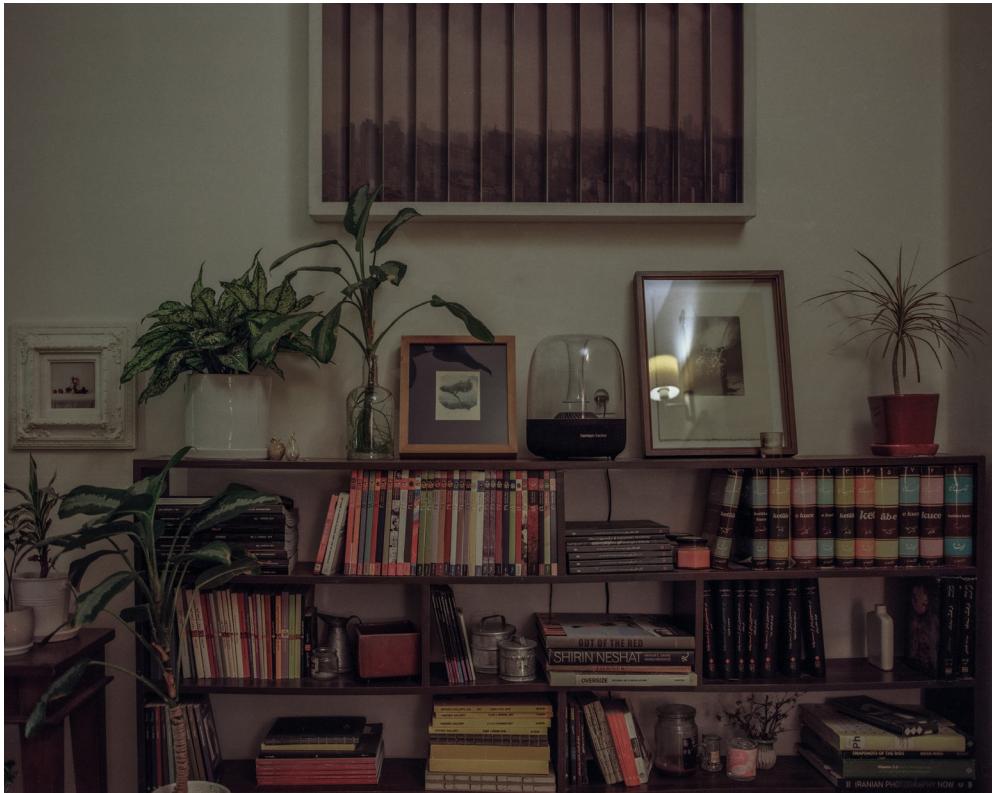
تا بیایی عادت کنی به گوشه‌وکنار خانه‌ات، تا بخواهی در و همسایه‌ات را بشناسی و با بقال و میوه‌فروش سر کوچه‌ات دوتا چاق‌سلامتی بکنی، می‌بینی که یک چسب پهن توی دست گرفته‌ای و باید کارتنه را بیندی. انگار وسط یک کابوسی: سر سال شده، به هر دلیلی باید دوباره جابه‌جا بشوی.

اولین اسباب‌کشی را در سال ۱۳۵۹ زمانی که فقط پنج سالم بود تجربه کردم و تا امروز که تابستان ۱۴۰۳ است، بیست و دو بار وسط این آشوب بوده‌ام. از کوچه‌ی اسدی تا سعدآباد و فرمانیه در شمیران تا لویزان، تهرانپارس، کریمخان و در این میان حتی به شهر گرگان رفته و به تهران برگشته‌ام.

Jabeh-Jaiyi پر است از اتفاقات متفاوت: از کشتی‌گرفتن با مشاور املاک تا چانه‌زدن با مالک و راننده‌ی کامیون باربری. Jabeh-Jaiyi یعنی تعویض پرده‌هایی که بی‌خودی با خودت می‌بری به خانه‌ی جدید، به این امید که بلکه یکی‌شان به پنجره‌ای بخورد. اگر بخورد ذوق می‌کنی و اگر نخورد تا مدت‌ها در انباری جا اشغال می‌کند.

Jabeh-Jaiyi مدام می‌تواند در نهایت به مفهوم احساس عدم تعلق باشد و زندگی در تعليق و رفته‌رفته اشراف پیداکردن به محله و آشنایی با اهالی کوچه و عادت‌کردن به







خیانتکارم! چطور می‌توانستم از خوابگاه بالفظ خانه صحبت کنم؟ خانه جای دیگری است. خانه پر از عزیزانی است که منتظر برگشتن من هستند. خوابگاه جای خواب بود. خوابگاه

شبیه هر چیزی بود جز خانه! راستش را بگوییم؟ زمان گذشت و کم کم زندگی خوابگاهی شیرین شد. زندگی خوابگاهی پر از دلتنگی بود، پراز چالش، پراز مسئولیت. چالش‌ها و مسئولیت‌هایی که تا دوران قبل از خوابگاه سهمی اندک از زندگی داشت ولی حالاً بخش بزرگی از روز را به خود اختصاص می‌داد. کوچکترین چالش؟ تو بودی و سیزده نفر دیگر، یک حمام و یک دستشویی! و کلاس ۷:۴۵ صبح!

با جریان پیداکردن زندگی، کم کم چایی خوردن و صحبت با هم‌اتاقی‌ها تبدیل به بخش شیرین و ویژه‌ای از زندگی خوابگاهی شد. کم کم تعدادی از آدم‌ها از هم‌خوابگاهی، هم‌اتاقی یا هم‌سویتی به دوست صمیمی و نزدیک، به «یکی مثل خواهر» تبدیل شدند. کم کم پهن‌کردن سفره‌ی دل در کنار بساط چای تبدیل به روتین هر شب شد. روزها چگونه پایان می‌یافتد؟ بادم کردن چای، رفتن به اتاق دوست و تعریف‌کردن تمام مأموریت. در پادکست رادیو مرز شنیدم که خوابگاه جایی است که حریم خصوصی معنایی ندارد. حقیقتاً توصیف خیلی درستی است. پای ثابت بساط چای، داستان کشمکش‌های خانوادگی زهرا بود و داستان دوست‌پسر همکلاسی الهام! داستان زندگی آدم‌ها مثل سریالی بود که هر شب سر چای قسمت جدیدش پخش می‌شد و روزهای پر از خستگی را شیرین می‌کرد.

عجب جادویی است این خوابگاه! پر از تلخی‌ها و شادی‌های متواتی! پراز تنها، پراز انسان! پر از آرامش، پر از همهمه و آشوب! پر از ترس! ترس دیرتر از ساعت ده شب رسیدن و مؤاخذه‌ی نگهبان! گاهی که دنبال آرامش و سکوت بودی، پر بود از صدا و تشویش. گاهی

سبک‌تراز باد، سنگین‌تراز سنگ

مینا قدیمی عتیق

◀ از مرند تا تهران، از بامجان تا گوجه‌فرنگی سال‌ها پیش، هجدۀ ساله که بودم، جوان بودم و در پی رؤیاها! تنها رؤیاها که داشتم قبولی در دانشگاهی خوب در تهران بود و برنامه‌نویس شدن. تنها چیزی که در معادلات ذهنی ام جایی نداشت، خوابگاه بود و دوری از خانواده! روز اعلام نتایج بود که تازه به این واقعیت پی بردم که دوران زندگی با خانواده به سررسیده است. در حالی که من هیچ‌آمادگی و علاقه‌ای به پایانش نداشتم، خانه برای من پر از شادی بود. خانه، پیاده‌روی با مادر بود، چای با پدر! خانه بازی کردن با برادرزاده‌ای بود. که تازه یاد گرفته بود «عمه مینا» صدایم کند. ولی، هدف بزرگ بود و راه رفتنی. با چمدانی پر از لباس و دلی پر از آشوب راهی تهران شدیم. تهران، شهر فرصت‌ها، شهر ترس‌ها و شهر غربت! شهری که خانواده مرا تا آن رساندند، خداحافظی کردند و رفتند! شب اول دور از خانه چگونه سپری شد؟ پر از گریه! شی که تشک برای ورودی جدیدها تمام شده بود! خوابگاه حتی جایی برای خواب راحت هم نبود!

◀ از مرادی تاساده در سراسر این شهر تنها جایی که من داشتم جایی بود در خوابگاهی: یک سوییت چهارده نفره، یک اتاق هشت نفره، تخت طبقه‌ی بالا؛ اتاقی که اگر همه با هم کف زمین می‌نشستیم، جایی برای رد شدن باقی نماند؛ سوییتی که اگر همه با هم وسط هال سفره پهن می‌کردیم، در آن جا نمی‌شدیم. اصلًا یک دانشجوی خوابگاهی بیشتر از این چه لازم دارد؟! روزی را که داشتم درباره‌ی خوابگاه حرف می‌زدم و به اشتباه از لفظ «خانه» استفاده کردم خوب به یاد دارم. آن روز احساس می‌کردم که

خواب داشتی و بس!

سال‌ها از خودم پرسیدم آیا روزی می‌رسد که احساس کنم به جایی در این شهر تعلق دارم؛ جایی بیشتر از یک تخت طبقه بالا. نمی‌دانم! روزهایی بود که بسیار شاد بودم. با خود می‌گفتم که من دو خانه دارم. چه چیزی بهتر از این؟ روزهایی هم آسمان دلم ابری بود؛ گمان می‌کرم در هیچ‌کدام از این دو شهر جای ثابتی ندارم، آواره و بی‌جا و مکانم و شاید این تقدیر من است! تقدیری که سال‌ها پیش خود با انتخاب زندگی خوابگاهی آن را رقم زدم. دشوار است؟ قطعاً بله!
پشیمانم؟ قطعاً نه!

◀ سکون و یک جانشینی؟

سال‌های اولی که به تهران رفته بودم، در خیال خود آینده‌ای را تصور می‌کردم که در تهران خانه‌ای خریده‌ام؛ تکه‌زمینی که به اسم من است. می‌روم آنجا، در را می‌بندم و با خود می‌گوییم: حال به جایی تعلق دارم!
اما زمان گذشت و این چیزی نبود که من از زندگی می‌خواستم. این بار دست تقدیر مرا راهی هلنگرد.

البته زندگی همواره جوری که برنامه می‌چینی پیش نمی‌رود. در روزهایی که من برای رفتن به هلنگرد آماده می‌شدم، کرونا از راه رسید. چاره چه بود؟ برگشتن به خانه! اما خانه‌ی من کجاست؟ جواب این بار واضح بود! خانه‌ی من پیش عزیزانم است. چند ماهی به آنجا بازگشتم، همانند روزهای قبل از خوابگاه. من تغییر کرده بودم، بزرگ شده بودم، دیگر کودکی هجدۀ ساله نبودم، اما باید بگویم حتی بیشتر از هجدۀ سالگی ام لذت بردم. خانه بعد از گذشت سال‌های زیاد هنوز هم برایم خانه بود، خانواده برایم مهم‌ترین بودند و خانه را زیبا می‌کردند. اما این نیز پایان داستان نبود. این بار دوباره با ترس و لرز، با گریه و تنهایی سوار هواپیما شدم. بار اولی که قدم

که به دنبال گوشه‌ای تنها برای گریه کردن بودی، به آدم بغل‌هایی مهربان برای گریه می‌داد! یاد آن شب در حیاط بسطامی به خیر! من بودم و ستاره و ترس‌ها و غم‌های زندگی‌مان! می‌گفتیم و گریه می‌کردیم. یا آن شب که مادر سلما برایمان آش پخت، خوردیم و به این فکر کردیم که زندگی هنوز زیباست!

◀ این خوابگاه یا آن خانه؟

بار اولی که به تهران و دانشگاه رفتم، تادو ماه و نیم هیچ فرصتی برای رفتن به خانه نبود. بالاخره یک تعطیلی فرا رسید و با هیجان فراوان به سمت مرند رفتم. آخ که چقدر دلم تنگ شده بود! اما حس خیلی عجیبی داشتم. با خود فکر می‌کردم گویا از زندگی همه پاک شده‌ام. حال بیشتر از عضو ثابت، مهمانی چند روزه هستم! آخ که چقدر قلبم درد می‌کرد! تلخ‌ترین سؤال برایم «تا کی می‌مانی؟» بود. یادآوری می‌کرد که تنها برای مدتی کوتاه در آن خانه هستم و باز باید بروم. خانه عوض شده است. دکوراسیون عوض شده است. بچه‌ها بزرگ شده‌اند و من تنها چند روز فرصت دارم تا از زندگی در آنجا لذت ببرم. آیا آن خانه هنوز خانه‌ی من است؟ شاید خوابگاه و تهران خانه‌ی من هستند؟ راستش را بگویم؟ در آن سال‌ها جواب ثابتی برای این سؤال پیدا نکردم. گاه متعلق به دو شهر بودم، گاه هیچ‌گاه سبک‌تر از باد بودم، گاه سنگین تراز سنگ!

قسمت تلخ یا شاد ماجراهی زندگی هر ساله در خوابگاه قبل از شروع تابستان بود. زندگی خوابگاهی در امیرکبیر یعنی هر سال جایه‌جایی، آن هم درست زمانی که تازه به ساختمان جدید و اتاق جدید عادت کرده‌ای و تازه آنجا در قلبت جایی بالاتر از جای خواب پیدا کرده است. ولی باید جمع کنی. تا اندکی احساس تعلق می‌کنی، محکم توی صورت می‌کوبند: تو جای محکم و ثابتی در اینجا نداری، دل نبند. فقط جایی برای

در آمستردام گذاشتم از خود پرسیدم: اینجا شهری است که دوست خواهم داشت؟ شهری که خانه‌ام خواهد بود؟

شب مشغول چیدن اندک وسایل در کمد و کابینت شدم. حس جالبی داشتم؛ برای اولین بار جایی داشتم که می‌توانستم بگویم «خانه»! همان روز اول در حالی که از دلتنگی داشتم می‌مردم، در حالی که پراز احساس گناه بودم، گوشه و کنار آن را نشان خانوارده دادم و گفتم: ببینید، این خانه‌ی من است!

خانه‌ی من یک استودیو است، استودیویی که حتی ۳۰ متر مربع هم نیست! استودیویی است که اتاق ندارد، همه‌چیز یکجا است. اما برایم آرامش دارد، فضای شخصی دارد، سکوت دارد، صدا دارد.

دروغ چرا، بعد از تمام شدن روزهای خوابگاه، بعد از پخش شدن دوستان در قاره‌های مختلف، هزار بار به دوستانم پیام داده‌ام که دلم برای آن روزها تنگ شده است. دلم برای شب‌هایی که می‌دانستم می‌توانم به سوییت طبقه‌ی بالا بروم، چای بخوریم و از اتفاقات روز حرف بزنیم، تنگ شده است. دلم برای دوستانی که بیشتر از دوست بودند، تنگ شده است. اما گویی تاریخ انقضای آن روزها فرا رسیده است، همه‌ی ما بزرگ شده‌ایم، هر کس به دنبال پیداکردن خانه‌ی خود رفت و داستان تمام شد.

آیا آمستردام همواره خانه‌ی من خواهد بود؟ هلنده؟ خانه‌ی من اینجاست یا آنجا؟ نمی‌دانم! بعضی روزها هر دو! بعضی روزها هیچ‌کدام! اما شاید زندگی من همین باشد!

خوابگاه

وحید عیدگاه طرقبهای

(از کتاب «در زیر ابرهای نبارندۀ»)

ما آب مرده‌ایم به مرداب خوابگاه
بیرون نمی‌بریم سراز خواب خوابگاه

در خوابگاه توشه و اسباب مامجوی
خواب است و خواب توشه و اسباب خوابگاه

از بخت خواب برده‌اش اینجا هر آن که خفت
در خواب دید بختک ارباب خوابگاه

کابوس خواب‌گردی شب‌های دیگر است
تعییر خواب هر شب اصحاب خوابگاه

مبهوت مانده‌ایم که دیگر برایمان
دیده چه خواب دیده بی خواب خوابگاه؟

آگاه می‌شوید زرنجی که می‌بریم
رنجه کنید اگر قدمی تا به خوابگاه

هرگز مباد دامن بیداری کسی
آلوده همچو ما به می‌ناب خوابگاه

تصویر واژگونه‌ی بختیم و بختمان
عکسی است واژگون شده در قاب خوابگاه

می‌رویم و حس می‌کنیم که اتفاق بدی در کمین است. اما اگر برعکس، صاحب‌خانه در را باز کند و از شما بپرسد که چه می‌خواهید و شما بعد از معرفی خودتان و توضیح مشکلی که پیش آمده نهایتاً بگویید که کمی آب نیاز دارید و ایشان بعد از چند سؤال برایتان مقداری آب بیاورد، اوضاع برای شما عادی به نظر می‌رسد. این غریبه‌بودن بعد از مهاجرت هم کاملاً عادی است و آدم برایش آماده است. اما چیزی که برایم عادی نمی‌شود و تمام این غریبانه‌هایی که تا اینجا از آن حرف زدم به آن مربوط می‌شود، حسی است که اغلب در جمع هموطنان دارم. بیشتر اوقاتی که از خانه و خاطرات کودکی و شب و روزهای تمام‌رنگی ایران صحبت می‌کنند، همان احساس مثال اولم در رستوران را دارم که نظرم متفاوت است ولی به صرف اجتماعی به شمار رفتن دیگران را تأیید می‌کنم و می‌گوییم:

- به به! چه روزهای خوبی بود.
- کاش برگردیم به آن روزها.
- کاش اینجا، آنجا بود.
- خاک بر سر ما شده، این‌ها اصلاً ما را

نمی‌فهمند.

- در غرب زندگی عمق ندارد، فقط ما شرقی‌ها می‌فهمیم خانواده چیست.

خلاصه که خوب جمع را گرم می‌کنم و کسی هم شک نمی‌کند. کیست که بداند من به اندازه‌ی آن‌ها خاطره‌ی خوب در کودکی ام نمی‌یابم که دلتنگش شوم؟ و همواره بین بد و بدتر - یعنی بین خانه و مدرسه. گزینه‌ی بد یعنی مدرسه را انتخاب می‌کردم. منطق مدرسه را پیدا کرده بودم: اگر درس می‌خواندم و خوب خفه می‌ماندم، تنبیه نمی‌شدم که هیچ، چه بسا تشویق هم می‌شدم. در مقابل، خانه اصلاً روالی نداشت. یک روز برای آنچه هفته‌ی قبل تشویق شده بودم تنبیه می‌شدم، روز دیگر جور دیگر. یک آدم‌های ماورایی خارج از فضا و زمان جاری هم بودند که من در رقابت

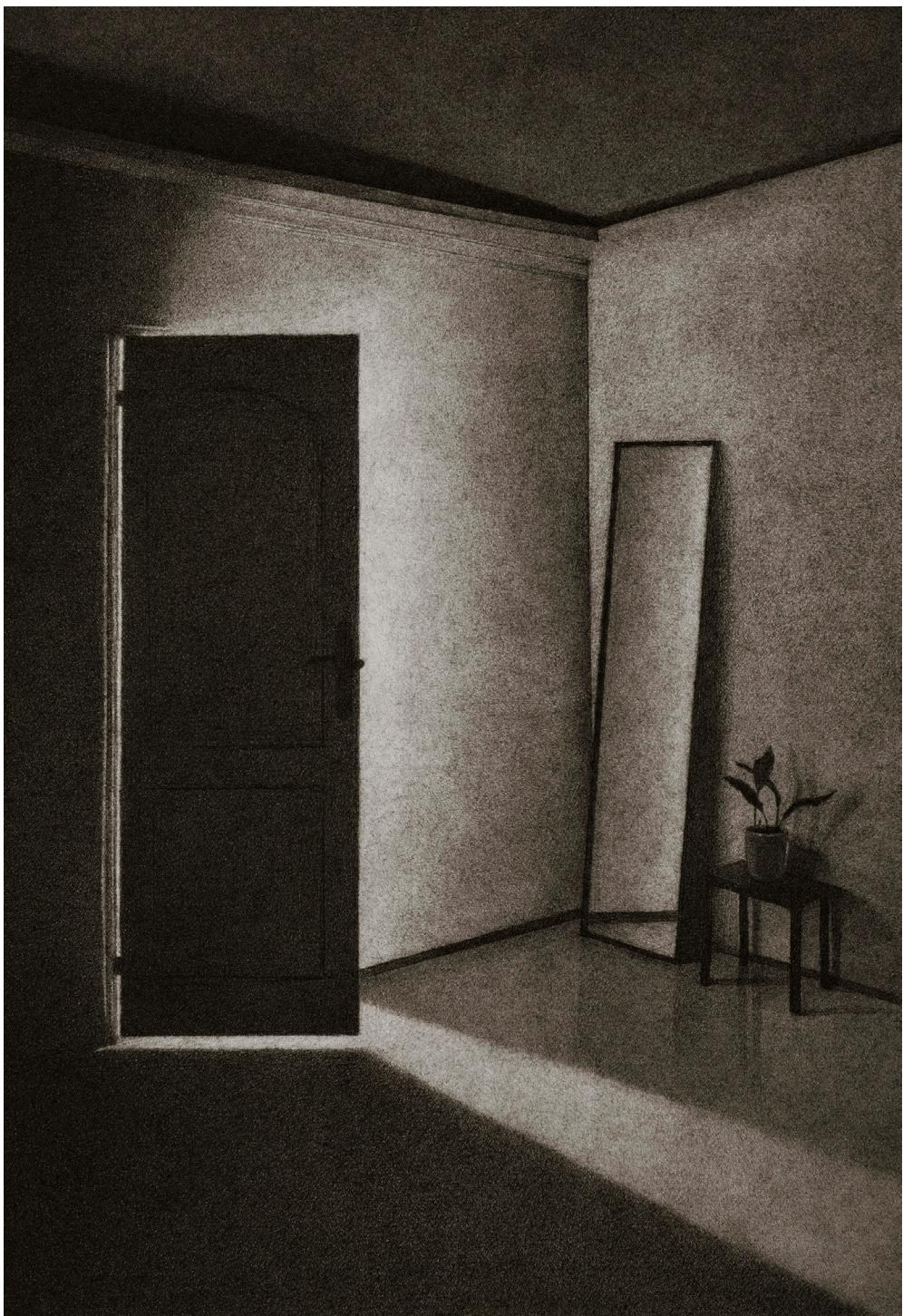
خانه‌ای که دلتنگش نیستم

نیمارد

غم‌انگیز که نه، شاید حسی غریبانه است. تصور کنید که با گروهی از دوستان در رستوران غذا سفارش داده‌اید و متوجه می‌شوید آنچه را دیگران از محیط برداشت می‌کنند شما حس نمی‌کنید. آن‌ها از غذا و محیط رستوران تعریف‌هایی می‌کنند که برای شما غریبانه است. گاهی من در این شرایط برای این که اجتماعی‌تر باشم چیزی نمی‌گویم و صرفاً دیگران را تأیید می‌کنم. در همان لحظه عمیقاً احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام؛ شاید «حس مطلوبی» اینجا وجود دارد که من از دریافت آن عاجزم.

هر کس چند سطر قبل را بخواند، شاید مفاهیمی چون ذائقه و سلیقه و فرهنگ غذایی و چیزهای این‌چنینی به ذهنش بیاید. اما من اینجا مثل آن بزرگوار به شما می‌گوییم: «لطفاً این متن را دوباره بخوان چون من درباره‌ی غذا صحبت نمی‌کنم!»

پیش از اینکه وطنم را ترک کنم، بر این باور بودم که صرفاً یادگیری هرچه بهتر زبان باعث خواهد شد که در هیچ کشوری احساس غریبی نکنم. اگرچه این باور باعث شد تلاش زیادی برای یادگیری به خرج دهم اما در ماه‌های اول بعد از مهاجرت فهمیدم که این باور تا حد بسیاری اشتباه بوده است. غیر از زبان، نداشتن خاطرات مشترک هم به آدم حس غریبی القا می‌کند. ولی خب، این روند طبیعی آشناشدن با هر محیط جدید است و جز این اگر باشد عجیب است. فرض کنید برای اولین بار به شهری وارد شوید، زنگ خانه‌ای را بزنید و صاحب‌خانه در را باز کند و با شما احوال‌پرسی گرمی کند و بعد تعارف کند برای صرف شام، بدون اینکه حتی خودتان را معرفی کنید! اگر این اتفاق برای ما بیفتند، طبیعتاً یک قدم عقب



نقاشی از زهرا رضادوست

دیگر خانه نیستم و دستمزدی دویست هزار تومانی هم دارم. نقشه‌ی تهران را نگاه کنید. بدترین قطر ترافیکی اش را هر روز طی می‌کردم تا به محل کارم برسم. بعد از مدتی به مدیرم گفتم من دانشگاه می‌روم، اگر امکان دارد جمعه‌ها بیایم و کار کنم و این جمیعه کارکردن‌ها همان و چشم باز کردن و سی‌سالگی همان. دیدم چندان خاطره‌ی خوبی نساخته‌ام و بیشتر اوقاتم را در ترافیک بوده‌ام و پولی هم جمع نکرده‌ام چون خانواده هر بار به بهانه‌های مختلف حسابم را خالی کرده‌اند و آنقدر با سیلی صورت سرخ کرده‌ام که نایی برایم نماند است. تنها گریزگاه باقی‌مانده برایم مهاجرت بود. زمین و زمان را آن روزها به هم دوختم تا بتوانم چیزی ارائه کنم و با کار برنامه‌نویسی مهاجرت کنم.

روز اول کارم با یک پسر هندی حرف می‌زدم. تجربه‌ی کاری و سواد و حتی سطح زبان ما مثل هم بود. همه‌چیز برایم عادی بود تا لحظه‌ای که فهمیدم هفت سال از من کوچکتر است. هفت سال بهایی بود که من برای زندگی در ایران و خانواده‌ی خوبم پرداخته بودم. شاید تا چند روز با خودم زمزمه می‌کردم: هفت سال، هفت سال، هفت سال....

حالا با این هفت سال زندان و سی سال شکنجه چطور و چرا باید دلتنگ شوم؟ هر روز عکس‌های تخت جمشید و ماسال را برایم فیلم کن و تکرار کن که «هیچ جا مثلاً ایران نمی‌شیوه» که اتفاقاً من هم تأیید می‌کنم، طوری که شک نمی‌کنید. همان لحظه هم روی کارت ماسال شما یک کارت کردستان و سپس هرمز می‌اندازم و در آخر هم با رستوران گیلانی یک جوری دست را برایت جمع می‌کنم که سفر بعدی که ایران رفتی، حتماً یادم کن!

با آن‌ها نمی‌تواستم پیروز شوم. مثلاً می‌شنیدم که با پوزخند می‌گویند تو درس می‌خوانی و شاگرد اول می‌شوی، اینکه چیزی نیست! بچه‌ی فلاں اصلاً کتاب دست نگرفته و شاگرد اول شده است!

جمعه از آن روزهای زجرآور بود برایم. حالا تمام دوستانم من را به «کوهنورد بودن» می‌شناسند ولی نمی‌دانند کوهنوردی صرف‌آراهی برای فرار از خانه بود. اتفاقاً در دوران نوجوانی خیلی به فرار از خانه فکر می‌کردم. جالب اینجاست که همیشه نقشه‌ی دقیقی برای فرار و ساعت‌های اولیه داشتم. ولی مشکل آنجا بود که نمی‌توانستم برنامه‌ی بلندمدت تری آماده کنم: نقشه را عملی نمی‌کردم چون می‌دانستم شاید دو روز بعد از فرار مجبور به بازگشت و تحقیر مجدد شوم. فکرکردن به پول و کارکردن تمام فکرم را انباشته بود. یک سه ماه تابستان پانزده سالگی را کارگری ساختمن کردم. دستمزد روزی شش هزار تومان را که گرفتم، فقط به این فکر می‌کردم که خب بعدش چه؟! اما آزاردهنده‌ترین بخش آن روزها این بود که خانواده به دوستان و آشنایان می‌گفتند که خودش علاقه دارد به این کار. چه علاقه‌ای؟!

تمام این قصه‌ها در روان انسان تأثیر می‌گذارد. همین با سیلی صورت سرخ کردن‌ها را می‌گوییم. روزی این را فهمیدم که دیپلم کامپیوتر گرفتم و بعد از چند ماه کلنگار در هجده سالگی توانستم در شرکتی به عنوان برنامه‌نویس استخدام شوم. اسم «شرکت» را که می‌آوریم چند میز و کامپیوتر در ذهن ما مجسم می‌شود و عده‌ای که دائم تایپ می‌کنند که اتفاقاً تا حد خوبی درست هم است، اما مشکل اینجا بود که مدیر شرکت عدم اعتماد به نفس و اضطراب اجبار به کار را در من دید و از همان روز اول علاوه بر کار زیاد برنامه‌نویسی، هزار کار فیزیکی دیگر. مثل خریدکردن برای شرکت و کارهای بسیاری را که به یاد آوردنیش روح خراش است. از من می‌خواست. ولی من خوشحال بودم که

با خانمان

افرا آب انار

زار می‌زد. یک دفعه خیلی تهاجمی به سمت ما پریدند و با صدای بلند و لهجه‌ای متفاوت شروع کردند به فحش‌دادن. اول فکر کردم کار بدی کرده‌ایم یا آسیبی به آن‌ها رسانده‌ایم. بین گیجی این دنیای جدید و ترس و وحشت از ملاقات اولین همشهریان بودم که دوستم با آرامش عجیبی گفت این‌ها بی‌خانمان هستند.

اسم کارتون دلخواه من در ایام بچگی «بی‌خانمان» بود. البته فکر کنم درستش «با خانمان» باشد؛ ولی من همیشه اسمش را اشتباه می‌کنم. شاید چون دخترک داستان به همراه مادرش خانه بر دوش با کالسکه‌شان هر روز از این شهر به آن شهر به دنبال پدربرگ می‌گشتند. هر وقت می‌شنوم «بی‌خانمان» انگار پرین می‌آید با قاصدکش، فوتش می‌کند و بعد با چترهای آرزویش پرواز می‌کند. از یاد «پرین» و پنج عصرهای روزهای کودکی یک دفعه تالاپی افتادم توی ایستگاه اتوبوس وسط خیابان خاکستری با آن بوی تهوع‌آور و خوشامدگویی ترسناک.

اصلًا انتظار نداشتم در محله‌ای که زندگی می‌کنم بی‌خانمان ببینم یا شاید هم عادت نداشتم. شاید هم جا خورده بودم و احساس همدردی می‌کردم. ترس عمیقی از همان لحظه تمام وجودم را فرا گرفت. یک دفعه خیلی از بی‌خانمان بودن ترسیدم و احساس کردم عجب دور نزدیکی است. احساس بی‌کسی کردم. خانه و کسانم را ول کرده بودم و با چمدانی بر دوش آمده بودم جایی که حتی ساکنان اولیه‌اش هم بی‌خانمان شده بودند. از آن موقع خیلی فکر می‌کنم که چطور می‌شود آدم‌ها خانه‌هایشان را از دست می‌دهند. چرا باید کسی بی‌خانه باشد؟ نمی‌شود یک خانه‌ی خیلی خیلی کوچک در یک جای خیلی خیلی دور داشته باشد که حداقل در سرما و یخ‌بندان بی‌سینه نباشد؟ هر چه بیشتر گذشت بیشتر فهمیدم که

روز اولی بود که در خیابان‌های ادمونتون قدم می‌زدم. ادمونتون یکی از شهرهای کاناداست. چرخ مهاجرت مرا از تهران شلوغ و رنگارنگ پرت کرده بود و سط شهر خاکستری ادمونتون؛ شهری که قشنگ است، آرام است ولی بیشتر سال رنگ ندارد و تا چشم کار می‌کند خیابان‌هایش پر است از وانت، وانت‌های بزرگ و غول‌پیکر.

اواسط شهریور بود و تا چندوقت بعد ترم دانشگاه شروع می‌شد. خوش‌شانس بودم که خانه‌ام در شلوغ‌ترین و معروف‌ترین خیابان شهر بود. خانه‌ام فقط یک کوچه تا ایستگاه اتوبوس فاصله داشت و با یک اتوبوس مستقیم به ایستگاه دانشگاه می‌رسیدم. اولش که هوا ساعت‌ئه صبح هنوز مثل چهار بامداد تاریک بود و من باید ساعت هشت و نیم از خانه خارج می‌شدم، فهمیدم که واقعاً از بابت خانه شانس آورده‌ام. اما بعدها که دمای هوا به منفی سی و چهل و حتی منفی پنجاه درجه رسید و از شدت سرما مژه‌ها و آب توی دماغم یخ می‌زد. چنان بود که گویی برف دارد برعکس توی دماغم بالا می‌رود. فهمیدم که تعییر «شانس آوردن» کم‌لطفی است و به‌واقع «خرشانس» بوده‌ام.

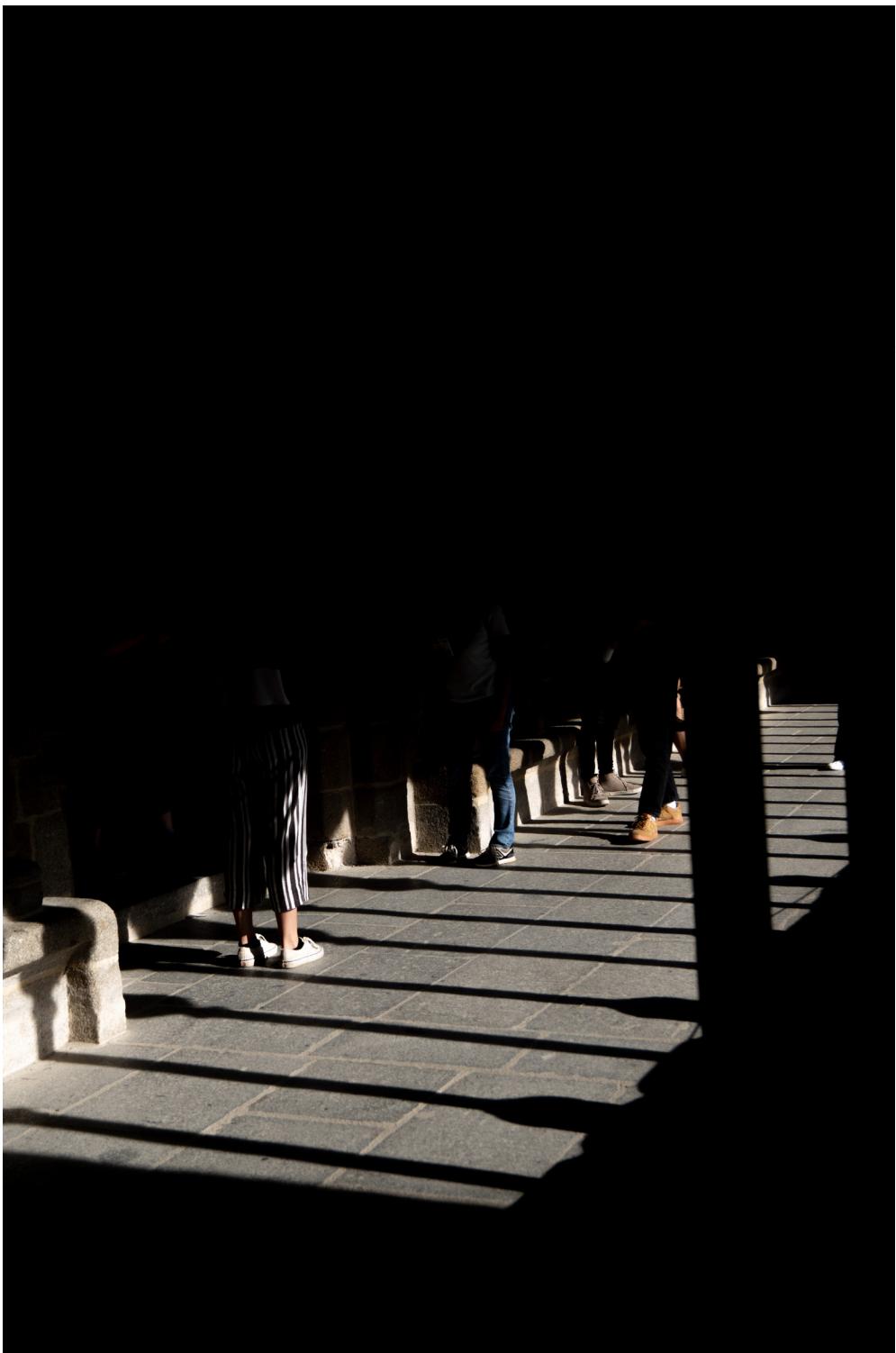
یک روز با دوستم به دانشگاه می‌رفتیم. نزدیک ایستگاه اتوبوس که رسیدیم دیدیم صدای داد و فریاد و نعره می‌آید. دو سه نفری که تعدادشان دقیق یاد نیست با هیکل‌های درشت و صورت‌های سرخ به ما نزدیک شدند. بوی خیلی عجیب و بدی می‌دادند. انگار مست بودند. بعداً فهمیدم که از شدت الکل خوردن آن بوی عجیب را گرفته بودند. لباس مناسبی نداشتند. البته خیلی هم بد نبود ولی خیلی گشاد و یکوری بود. یک جوری که به تنشان

بی‌خانمان شدن چقدر راحت است؛ به راحتی آب خوردن. کافی است خودت را ول کنی، یا ول شوی، یا محاسبات درست از آب درنیاید، یا یک جا یک چیزی را فراموش کنی. کسی در این گوشه‌ی دنیا حواسش به آدم نیست؛ یا اگر حواسش باشد، دستش نمی‌رسد تا کمکی کند؛ یا اگر حواسش باشد و دستش برسد، زورش نمی‌رسد؛ شاید هم وقتی نرسد، فکرش نرسد، یا دلش نرسد. معادلات زندگی خیلی خیلی پیچیده‌تر شده‌اند و دیگر هیچ چیز شبیه بچگی نیست. انگار این لحظه‌ای بود که من واقعاً از دنیای قشنگ کودکی کنده شدم و پرت شدم به دنیای پیچیده و پُردرد بزرگسالی.

دیگر دیدن آن آدم‌ها آن قدر برایم عجیب نیست. ادمونتون که هیچ؛ در تورنتو، ونکوور، نیویورک، و سانفرانسیسکو در کنار لوکس‌ترین خیابان‌ها آن قدر بدتر از آن را دیده‌ام که دیگر بی‌حس شده‌ام. شاید هم آن چند نفر بهترین خوشامدگویی را برایم آماده کرده بودند که واقعیّات زندگی را بدون بزک‌دوزک برایم به تصویر بکشند. از صداقت روزگار متشکرم!

بعد از بیش از ده سال از آن روز، هنوز نمی‌توانم بفهمم که مگر می‌شود زمین به این بزرگی، این همه خانه، این همه ساختمان، باز هم بعضی‌ها جا نشده‌اند و بی‌خانمان شده‌اند. چرا مثل زنبورها کندویمان برای هر نفر یک حجره ندارد؟

البته که بیچاره زمین! اینها هیچ کدام تقصیر زمین نیست....



عکس از پویا خاندل

عینک مطالعه‌اش را می‌گذارد توى يك جاعينکي پلاستيكي سياه که يکي از لولاهایش شکسته و آن را در فاصله‌ی بین پشتی و دیوار قايم می‌کند که هم کسی پا رویش نگذارد و هم همیشه دم دستش باشد. با اينکه از آنجا تلویزیون درست دیده نمى‌شود، انگار ترجیح می‌دهد اخبار را از همانجا بشنود تا اينکه بر مبل رو به روی تلویزیون تکيه بزند و تماسا کند. هرگاه برای انجام کاري به تمرکز نياز دارد، مثل تعویض بند ساعت مچی‌اش، به همان گوشه پناه می‌برد. هر وقت دنبال مدرکی می‌گردد، تمام مدارک را با خود به آنجا می‌برد، چهارزانو می‌نشيند و شروع به گشتن می‌کند. كتاب‌هايis را همانجا می‌خواند و پيام‌هاي تبريرik عيد را برای تک‌تك افراد در همان گوشه می‌نويسد؛ گوشه‌اي که گويي برای هر کار و هر چيزی تسلط‌ش بيشرتر می‌شود.

چند سال پيش يك بار از او خواستم برایم قطره‌ی چشم بريزد. گفت در همان گوشه دراز بکشم. عینکش را از پشت پشتی برداشت. چشمم به طرح‌های گچ‌بری قدیمی سقف افتاد و نخ سفیدرنگ نازکی که به يکي از شاخه‌های لوستر قدیمی وسط سقف وصل شده بود و مأموریتش هدایت سرسبزی «پیتوس» رونده از آن گوشه به وسط اتاق نشیمن بود. داشتم شاخه را با چشمم دنبال می‌کردم که دستش را بر صورتم گذاشت تا سرم تکان نخورد و از آنجا به بعد بوی خوب دستش بود که تمام حواسم را به خودش جلب کرد.

وقتی تماس تصویری می‌گيريم، هميشه از همان جاي خانه گوشی را برمی‌دارد. سلام که می‌کنيم، هميشه روی لبsh يک خندھي کوچک است. يك لحظه گلخانه و پشتی ترکمن را پشت سرش می‌بينم ولی خيلي سريع بلند صدا می‌زنده: «خانوم، مصطفا زنگ زده» و خودش را به مامان می‌رساند تا گوشی را بدهد به او و خودش می‌نشيند کنار و گوش می‌دهد. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهد مامان وقت

از در خانه که وارد می‌شوي، سمت چپ، بین گلخانه و پستو، گنج محبوب هميشه‌گي اش است. انگار از روزي که خانه را ساخته می‌دانسته آنجا می‌شود گوشه‌ي دلخواهش. آن گلخانه‌ي نقلی را گذاشته وسط دو تا پنجره‌ي اتاق نشیمن و از وجب به وجہ آن برای گذاشتن گلدان‌های جورو اجور استفاده کرده. يك پستوی مثلثی‌شكل هم از قناسي اتاق نشیمن درآورده بود که حالا شده جاي جاروبرقی. يك آينه‌ي کوچک، يك چوب‌لباسی دیواری با سه تا آويز برای پيراھنش و چادرنماز مامان، چند تکه رختخواب، يك کمد خيلي کوچک با کشوبي پر از خرت و پرت‌هایي که هیچ جای ديگري از خانه مسئوليت‌شان را قبول نکرده و يك طاقچه که روی آن چندتا يي از كتاب‌هايis را گذاشته که در حال خواندن‌شان است و درنهایت گوشه‌ي طاقچه شانه‌ي موهایش را به دیوار تکيه داده است.

بين گلخانه و پستو يك پنجه‌هه است رو به حیاط. از پنجه که نگاه می‌کني يك دیوار می‌بینی که پر شده از گل‌های ساعتی که خودش توى باغچه‌ی حیاط کاشته است. زير پنجه، يك پشتی قرمزنگ با نقش‌های ترکمن هست، از همان‌هایي که در خانه‌ي همه بود. ولی هیچ وقت ندیدم به آن تکيه بدهد. هميشه با کمی فاصله از پشتی می‌نشيند. دیواری که پشتی به آن تکيه داده يك کاغذ دیواری دارد که رنگ و روی آن رفته ولی هنوز می‌شود گل‌های درشت گلبه‌ی اش را ديد. من هنوز آن روزی را يادم می‌آيد که مامان خوشحال بود که با پولی که در نظر گرفته بودند توانسته بودند کاغذ دیواری ضد آب بگيرند؛ کاغذ دیواری‌ای که بشود عيدها با دستمال و مواد شوينده تمیزش کرد تا مثل روز اولش برق بزند.

بیشتری برای صحبت با ما داشته باشد، شاید بهاشتباه فکر می‌کند دل ما بیشتر از او برای مامان تنگ می‌شود، یا شاید دلش نمی‌خواهد بیش از چند دقیقه مرکز توجه ما باشد.

شب‌ها، بعد از شام، برای همه چای می‌ریزد و می‌رود آنجا و بقیه را صدا می‌کند که بیایند بنشینند دور و برش. گاهی در یک سینی استیل بزرگ چند تا پرتقال و سیب می‌آورد و شروع می‌کند به پوست کدن. پوست‌ها را می‌گذارد یک طرف سینی و میوه‌های خُردشده و آماده را سمت دیگر سینی و همه را صدا می‌کند که بروند به مهمانی اش در همان کنج دنج خودش. انگار این شگردها باشد که بشقاب میوه‌خوری نمی‌آورد: می‌خواهد همه چند دقیقه در همان کنج کوچکش پیشش بمانند.

گاهی دلم می‌گیرد که چرا من گوشه‌ای شبیه به او برای خودم ندارم. آن چند وجب جایی که قرار بود کنج دنج من باشد، آنقدر کش آمده و آنقدر سیال شده که دیگر پیدایش نمی‌کنم تا بروم بنشینم آنجا بند ساعت مچی‌ام را عوض کنم.

می‌شود. دریچه‌ی رو به نور است. شاید چشم خانه است اصلاً. این روایت خانه‌هایی است که در آن‌ها ساکن بوده‌ام و کیفیت خانه‌بودن را به واسطه‌ی پنجره‌هایشان و چیزهایی بیشتر دارا بودند.

پنجره‌ای برای تمام دوران‌ها

قابی سفید دارد و نیمه‌قدی است. یعنی اگر نزدیکش باشیستی از پایین به زانوهایت می‌رسد و از بالا از قدت بلندتر است. نرده‌ی آهنی با تزئینات اواخر دهه‌ی هفتاد امنیت جانی را تأمین می‌کند. توری کشویی‌ای دارد که به سمت چپ باز می‌شود. ما چیزی را تغییر ندادیم در این سال‌ها. زمانی به فکر دوچاره‌کردن پنجره‌ها افتاده بودیم که آن هم به سرانجام نرسید. این پنجره همانی است که وقتی چهار سال می‌بود، وقتی به این خانه آمدیم. کمتر از دو سال ساکنش بودیم و رفتیم. هشت سال گذشت و ما دوباره به این خانه برگشتمیم. آخرین تصویر من از این خانه همین پنجره بود. در قابِ در اتاق ایستاده بودم. مرد قدبلندی رو به پنجره و پشت به در ایستاده بود. شاید هم چون کودک شش ساله‌ای بیش نبودم به نظرم بلند و درشت می‌آمد. متوجه حضور من شد. برگشت و مرا در آغوش کشید و شروع به گریه‌کردن کرد. وقتی در آغوشش بودم، رو به پنجره بودم. آن سال‌ها آنجا اتاق کار پدرم بود. پس از فوت پدرم ما این خانه را ترک کردیم. یا حتی مجبور به ترکش شدیم. وقتی برگشتمیم من نوجوان چهارده ساله‌ای بودم. این اتاق و پنجره‌اش شدند اتاق خواب من. اینجا خانه بود و هست. خانه‌ای که در آن هشت سال دوری در آن زندگی کردیم، خانه نبود و نشد. چون پنجره‌ای را که دوست داشته باشم نداشت. انگار خانه چشم نداشت و کور بود.

همیشه در گوشه‌ی سمت راست این پنجره‌ی قاب‌سفید نیمه‌قدی کوهها را

جایی میان پنجره‌ها

فائزه محمدی

خانه در برگیرنده‌ی مفاهیم متنوعی است. خانه یک مفهوم فیزیکی است. در و پنجره‌هایش، دیوارهایش و اشیای داخل خانه با فرد ساکن در آن ارتباطی مشخص دارند. بر مبنای این ارتباط فرد احساس تعلق به مرزبندی‌های فیزیکی خانه را می‌تواند تجربه کند یا نکند. حریم خانه که گاهی از آن به «حریم شخصی» نیز تعبیر می‌شود، برآمده از همین ارتباط با ساختار فیزیکی و اشیای درون خانه است که حس مالکیت را در فرد ساکن ایجاد می‌کند.

خانه یک مفهوم نوستالژیک نیز هست. خاطراتی که در آن ساخته شده‌اند، افرادی که در آن خاطرات حضور داشته‌اند و صدالبته گذر زمان اعتباری نوستالژیک‌گونه به خانه می‌بخشد که فرد ساکن را متعهد به ارتباط خانه-ساکنی می‌کند.

خانه و رای خاطره‌بازی‌هایش، یک مفهوم احساسی نیز است. این مفهوم معطوف به اتفاقات و رخدادهای تلخ و شیرین و حتی خنثایی است که فرد در طول مدت سکونت خود تجربه می‌کند. بر این اساس، لزوماً احساس خوب یا بدی نسبت به خانه وجود ندارد. بلکه ترکیبی از هر دو یا بیش از این‌ها در میان است. امر مهم، وجود این اتصال احساسی با خود خانه است.

این مفاهیم فیزیکی و احساسی و نوستالژیک می‌توانند مرزبندی جداگانه‌ای نداشته باشند و در ایجاد حس خانه داشتن/گرفتن در ادغام با یکدیگر عمل کنند؛ مثلاً یک گُن فیزیکی در خانه که حجم قابل توجهی از خاطرات و احساسات را برمی‌انگیزد. این یادداشت قصه‌ی خانه برای من و با من و در من است.

خانه برای من با پنجره‌هایش تعریف

و دستشویی مستقل و مثلاً آشپزخانه‌ای را در خود جای داده است، شده است خانه‌ی جدیدم. استودیو صدایش می‌کنند. این‌یکی از نوع دانشجویی است. از خوش‌شانسی من است که اتفاق افتاده انتهای سمت چپ ساختمان و به جز دو تا پنجره‌ی رو به خیابان، دیوار سمت چپ هم به جای اینکه حایل خانه‌ی من و استودیوی کناری باشد، جداره‌ی بیرونی ساختمان است و پنجره‌ی دارد. این شد سه پنجره، سه چشم بینا! پنجره‌ی سمت چپی عزیزتر است، چون اضافه است! مثل یک کالای لوکس در خانه است. من هم ارزشش را می‌دانم. طاقچه‌ی کوچکی زیر پنجره است، بالش و پتوی سبکی را آنجا جاساز کردام. دنج خوبی شده است. کوچک است. آن قدر که وقتی تکیه می‌دهم نمی‌توانم پایم را دراز کنم، باید کف پایم روی زمین باشد و زانوهایم خم. اما چسبیده به پنجره است. زندگی کردن در فضایی به این کوچکی در زمان کرونا و قرنطینه‌های خانگی عذاب‌آور است. از روی تخت می‌روم روی تنها مبل خانه و از روی تنها مبل به سمت یخچال و این سفرهای ده ثانیه‌ای تکرار می‌شوند. من اما پنجره‌ی سوم دارم. دلم خوش است به حضورش.

هلند آفتاب ندارد. نور بسیار محترم است اینجا. باید برای به دست آوردنش تلاش کنی. مهم نیست از چند ماه قبل چه برنامه‌ای چیده‌ای و چه کارهایی داری، روزی که آفتاب درمی‌آید شال و کلاه می‌کنی و می‌روم بیرون، هر جایی غیر از خانه! فقط فضای بیرون و آسمانی باز با کمی نور کفايت می‌کند. این پنجره نور بیشتری برای من به ارمغان می‌آورد. میز کوچک گرد نهارخوری نزدیک همین پنجره است. ماههای اول از هر غذایی که درست می‌کردم، تصویری ثبت می‌کردم. پس زمینه‌ی تمام این تصاویر همان پنجره‌ی سوم است. این پنجره‌ی سوم انگار طعم آن غذاها و تجربه‌ی پختشان را در خود ذخیره کرده است.

می‌دیدم، مرکز تصویر، باغ بزرگ و دلبازی بود درست پشت خانه. درختان بسیار بلندی داشت و پرندۀ‌هایی خوش صدا. یک خانه‌ی ویلایی قدیمی سمت راست این باغ دهه‌زار متري قرار داشت. بهشت کوچکی بود برای خودش. سال کنکور بود و ماههای آخر هر روز ساعت پنج و نیم صبح بیدار می‌شد. هوا گرگ و میش می‌زد و خنک بود. چند دقیقه‌ای پشت پنجره می‌ایستادم و قبل از رفتن به مدرسه یک ساعتی درس می‌خواندم.

می‌گفتند یک خانواده‌ی سرایدار در آن خانه‌ی ویلایی ساکن بودند. می‌گفتند موضعند به باغ رسیدگی نکنند که درخت‌هایش خشک شود. همین‌طور هم شد. بنیاد مستضعفان مالک زمین بود. تبر زندن و خشک کردن و بردن. بهشت کوچک پشت پنجره جزو خانه‌ی ما بود. سال قبل از مهاجرتم ساخت و ساز شروع شد. در این سال‌ها هر بار برگشتم و پرده را زدم کنار، چیزی کمتر از قبل باقی مانده بود و سازه‌ی بتنی بدقواره بلندتر می‌شد. بار قبلی که آمدم جرأت نکردم پرده را کنار بزنم. از نوری که سر صبح در اتاق نبود، می‌شد حدس زد ساختمان نیمه‌کاره رو به اتمام است و از طبقه‌ی هفتم که ما باشیم هم گذر کرده است. هیچ چیز شبیه قبل نبود.

حالا چهار سال گذشته است و خانه‌ی تهران دیگر خانه نیست چون من آن جا سکنی ندارم یا چون خانه‌ی هلند بیشتر خانه شده! یا شاید هم چون پنجره‌ی اتفاق دیگر آن پنجره‌ی سابق نیست؟

◀ پنجره‌ی اضافی یا سوم

سه جداره‌ی حسابی هستند و وقتی بسته‌اند هیچ صدایی از بیرون به داخل نمی‌آید. ارتفاع بسیار دارند. برای بازکردن دستگیره باید دستم را بلند کنم. انگار برای همین ملت بلندقد هلندی طراحی شده‌اند. یک مستطیل ۲۸ متر مربعی که یک حمام

خودم می‌گفتم این دختر چه دل خوشی دارد. من خودم نوستالتزی باز هستم. اما که چه؟ این پنجره چه احساس تعلقی قرار است در من ایجاد کند وقتی هر روز زمانی این قدر طولانی در مسیر رفت و آمد به محل کارم هستم؟ بیش از دو سال در خانه‌ی «زتفلد ۳۹» زندگی کردم. دوستانم با من هم خانه شدند. هم خانه‌های نیز تبدیل به دوستانم شدند. بهشت دیگری پیدا کردم پشت خانه اما این بار بزرگ و عظیم. بدون سایه‌ی شوم سازمان و بنیادی بر سر درختان تنومندش.

نه فقط روزهای آخر، که ماههای آخر سکونتم، به پنجره فکر می‌کرم. وقتی روی میز نهارخوری غذا می‌خوردم، به بیرون از پنجره نگاه می‌کرم. آن کورسوی امید روزهای اول شده بود تابش پر نور تعلق خاطر. دلتانگ این خانه می‌شدم. آدم‌هایی که کنارشان در این خانه و پشت این پنجره زندگی کردم، بخشی از من و خاطرات من هستند. «زتفلد ۳۹» را همیشه به خاطر می‌سپارم، با پنجره‌ی بزرگ سراسری رو به خیابان زیبای پر رفت و آمد محله که آنجا را خانه کرد.

می‌نشستم پشت میز و از خوردن نتیجه‌ی رضایت‌بخش آشپزی‌ام لذت می‌بردم یا مرور می‌کردم چه چیز را طبق دستور مامان اجرا نکرده‌ام که حالا باید این مزه‌ی بد را بچشم. همه‌ی این‌ها در کنار پنجره‌ی سمت چپ رو به خیابان اصلی اتفاق می‌افتد.

آن استودیوی کوچک بیست و هشت متري خانه شد. چون پنجره‌ی سومی داشت که بر حسب بخت و اتفاق نصیب من شد. خانه‌ی کوچک من نور خوبی داشت.

▶ پنجره زتفلد ۳۹

سراسری است، رو به خیابان و قدیمی. و عایق صدا نیست. منظره‌ی بیرون پنجره خیابان مرکزی محله‌ی کوچک ما بود. اسم خانه‌ی عزیز ما «زتفلد ۳۹» بود. از توی گروههای فیسبوکی اینجا را پیدا کردم. معجزه بود که از بین تمام آگهی‌های کلاه‌برداری، این یکی راست و واقعی بود. اولین تجربه‌ی من از هم‌خانگی و به اشتراک‌گذاشتن فضای زندگی در همین «زتفلد ۳۹» اتفاق افتاد. شبی که رسیدم بارانی بود. نگاهی به فضای آشفته و مبلمان قدیمی هال و پذیرایی انداختم و خستگی راه به تنم ماند. چاره‌ی دیگری نداشتم. همین تنها گزینه‌ی موجود بود و بدون بازدید حضوری باید با خوشحالی می‌پذیرفتم. صبح فردا از پله‌ها پایین آمدم. نور روز خیابان رویه‌رو را روشن کرده بود. امید کم‌جانی در دلم نشست. چند ماهی گذشت و کمی خوکرم به این خانه‌ی جدید، به اینکه وقتی من در حال آشپزی پای گاز هستم، کس دیگری با ادویه‌هایی با بوى تنده می‌تواند به فاصله بیست سانتی‌متري من بایستد و او هم شروع به آشپزی کند. روزهای آخری بود که دختر هندی هم‌خانه در «زتفلد ۳۹» زندگی می‌کرد. صبح به صبح می‌نشست روی دسته‌ی مبل و چای ماسالایش را تا ته همان‌جا می‌نوشید. می‌گفت دلم برای این پنجره و نگاه‌کردن به خیابان تنگ می‌شود. با



عکس از پویا خاندل



بن بست غم، کوچه‌ی امید

راضیه حفیظی

امید دقیقاً همین جاست، کنار مادربزرگ؛
جایی که مطمئنی به هیچ‌کس اجازه داده
نمی‌شود مقابل تو بایستد. جایی که برای
تو و غم‌هایت می‌جنگند، تو را پناه می‌دهند،
ستایشت می‌کنند، مذمت می‌کنند، نصیحت
می‌شنوی، قربان صدقه‌ات می‌روند....

خانه‌ی مادربزرگ یک حیاط بزرگ داشت:
دو درخت انگور، یک درخت پسته، یک
درخت توت و باغچه‌ای پر از گل. آدم بویی را
که در خانه‌ی مادربزرگ می‌پیچید هیچ وقت
فراموش نمی‌کند. اتاق کوچکی بود در انتهای
خانه که چمدان غم‌هایم آنجا بود. هر وقت
لازم می‌شد به اتاق می‌رفتم و صدایش می‌زدم.
می‌دوید می‌آمد و چمدان را باز می‌کرد. سوّالی
نمی‌پرسید. بدون قضاوت کمک می‌کرد که
آن را مرتب کنم. گاهی تشویق می‌کرد دو
سه قلمی را دور بیندازم. روزی، ماهی، سالی
هم شاید با کمکش چند غم جدید داخل
چمدان می‌انداختم. بعد دستم را می‌گرفت و
با هم دوباره چمدان را می‌بستیم. محکم مرا در
آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «من کنارتمن، نترس
بچه جان!» خانه‌ی امید، آجر و سیمان و اتاق و
حیاط و زمین و دیوار و پنجره نیست. خانه‌ی
امید، خانه‌ی بی‌قضاوت مادربزرگ است.
خانه‌ی امید، خانه‌ای است که در آن می‌توانی
خود خودت باشی، هزار بار بشکنی و باز خودت
را بسازی یا حتی نسازی... آنجا بعد از بازکردن
چمدانت برایت چای و باقلوا می‌آورند تا تلخی
کامت کم شود، تا شاید امید در دلت جوانه
بزند. رنج‌هایت را نوازش می‌کنند ولی آش‌رشته
هم بار گذاشته‌اند تا مبادا گرسنه بمانی.
اشک‌هایت را پاک می‌کنند ولی حواس‌شان
هست شربت بهارنارنج و بیدمشکت گرم
نشود. تمام سنگینی غصه‌هایت را به دوش
می‌کشند ولی لبخندشان اندکی، حتی اندکی
کم نمی‌شود. خانه‌ی امید قلب بزرگ مادربزرگ
است که چند سالی است نمی‌تپد. خانه‌ی امید
من چند سالی است متروکه شده است.

ساکنین دنیای واقعی همیشه ادعا می‌کنند
که با گذشت زمان از شدت غم و درد کاسته
می‌شود، ولی این موضوع حقیقت ندارد. غم
و درد تغییر نمی‌کند؛ با این حال، اگر مجبور
شویم تمام عمر آن‌ها را دنبال خود بکشانیم
دیگر قادر نخواهیم بود چیز دیگری را تحمل
کنیم. آن وقت غم ما را کاملاً زمین‌گیر می‌کند.
پس آن‌ها را در یک چمدان بسته‌بندی
می‌کنیم و دنبال جایی می‌گردیم که بتوانیم
چمدان را آن‌جا بگذاریم. بعد از آن شاید اندک
امیدی در قلب‌هایمان سوسو بزند.

بعضی وقت‌ها دنبال کسی می‌گردیم که با
کمکش چمدان‌مان را باز کنیم. داشتن این
آدم میان تمام غم‌ها و دردها، خود خود امید
است. ما جسارت‌ش را نداریم که اعتراف کنیم
امید فقط از شادی و لبخند و در پی قهقهه‌ها
نمی‌آید. امید بعضی وقت‌ها در اوج اندوه
در دلمان جوانه می‌زند. امید گاهی ریشه در
اشک‌هایمان دارد. قدیمی‌ها غم را بهتر بلد
بودند. زبان رنج را می‌دانستند. خانه‌هایشان
چطور برای دیگران مأمن باشند. حتی بوی امید می‌داد، با غصه آشنازتر بودند. حتی
اگر جواب سوال‌ها را نداشتند، ذهن آشفته‌ی
آدم را آرام می‌کردند؛ معنای زندگی را بهتر درک
کرده بودند... . فکر کنم قدیمی‌ترها بهتر
می‌دانستند چطور به قصه‌ی آدم‌ها گوش
کنند.

خانه‌ی مادربزرگ

«کسی که مادربزرگ داشته باشد انگار یک
لشکر دارد. بزرگ‌ترین امتیاز یک نوه، این است
که بداند یک نفر همیشه جانب او را می‌گیرد،
بی‌چون و چرا، بهویژه در موقعی که حق با او
نباشد. مادربزرگ شمشیر و سپر است.»^۱



عکس از محمدحسین توکلی بینا

خانه می‌تواند قلب همسایه‌ی روبه‌رو باشد.

لیلی ناهیدی آذر

بودم. یاد گرفتم که کولی باشم. آدم بی‌وطن و بی‌مادر را چه به ریشه‌کردن؟ چون خرچنگ گوشه‌گیری بودم که در صدف پرسونای خویش پنهان می‌شود تا شکم نرم ایگوی بی‌خانه‌اش را از جهان مخفی کرده باشد.

تابستان سال قبل بود که در صدف هلندی خویش احساس دلتگی کردم. آیا زمان کوچی دیگر نبود؟ بار سفر بستم و آردها را بیختم و الک‌ها را آویختم. مثل هر ترک دیگری در این سال‌ها غالباً بی‌اشک بودم. دیگر گُونی شده بودم کنده از خاک؛ بر نسیم زکب زده بودم و در کویر بی‌مهر جهان می‌تاختم.^۳

روز آخر، ساعت آخر رسید. بار و بندیلم را بسته و جلوی در آن چهاردیواری که این سال‌ها پناهم داده بود ایستاده بودم. داشتم با هلند وداع می‌کردم. کسی صدایم کرد. همسایه‌ی هلندی ام بود. همان همسایه‌ای که در این سال‌ها گاه به گاه به هم سلام کرده و سرتکان داده بودیم. گاهی چای با هم خورده و گاهی غیبتکی با هم کرده بودیم. با دمپایی آمده بود سرکوچه. دوباره صدایم کرد: «لیلی!» تعجبم را از دیدنش پنهان کردم. چه می‌خواست یعنی؟ جلوتر آمد. گفته بودم که عزم سفری طولانی دارم. هدیه‌ی کوچکی به دستم داد. دو سه کلمه هم حرف زدیم، برای خالی نبودن عرضه. از آن دست صحبت‌هایی بود که آتش رابطه را بین دو نفر روشن می‌کند. بی‌آنکه دود اصل مطلب را به هوا بفرستد. بین این پا و آن پا کردن‌هایش یک لحظه سرش را بلند کرد و من چشم‌های آبی پر از اشکش را دیدم. شگفت‌زده شدم. انتظار این هجمه‌ی غم را نداشتم. جلو رفتم و بغلش کردم. اشک‌هایش ریخت روی شانه‌هایم. بی‌چادر مادر را می‌داد. آهسته دم گوشم گفت: «برمی‌گرددی؟ قول بدی که برمی‌گرددی! هرجا که بروی، اینجا خانه‌ی توست.»

یک لحظه بعد، او رفته بود. باد می‌آمد.

^۳ به کجا چنین شتابان؟/ گُون ازنیسم پرسید/ دلی من گرفته زین جا/ هوس سفرن داری/ ز غبار این بیان؟ (شفیعی کدکنی).

بچه که بودم قشنگ‌ترین کار دنیا برایم خانه ساختن بود. خانه برایم همان پشتی‌های فرشی بود که دیوار قلعه‌ام می‌شد و چادر گل‌گلی مادرم که چون سقف پرستاره‌ای آسمان را نقش می‌زد. من در آن خانه‌ی آمن از همه‌ی سیاهی‌ها و سیاه‌دلی‌های جهان در امان بودم. آنچه نمی‌دانستم این بود که جادوی خانه نه در پشم پشتی‌ها، که در بوی چادر مادرم پنهان بود. آن بوی ابریشمی که مرا هم مست می‌کرد و هم پناه می‌داد.

روزی که سوار هواپیما شدم، برای آخرین بار مادر را در آغوش گرفتم. نگاهش را پشت عینک از من دزدید که مبادا اشکی ریخته باشد. در آغوشش اما من نفس کشیدم. عمیق‌عیق. می‌خواستم بوی خانه را با خود به غربت جان‌ها ببرم. فکر کرده بودم که می‌روم و برمی‌گردم. چه عبث! سه ماه بعد برگشتم اما به فرودگاهی رسیدم که پر از آدم‌های سیاه‌پوش و گل‌های سفید بود. مادر رفته بود و آغوشش را خاک سرد پر کرده بود. این‌طور بود که من یک‌جا بی‌خانمان و بی‌وطن شدم. زمان گذشت. در مسیر سرنوشت گذارم به هلند افتاد. به کشور باران‌های بی‌پایان و آسیاب‌های بادی. سرزمین گاوهای ابلق بی‌خیال و افق‌های باز^۴ زمردی. مفهوم خانه برای من لابه‌لای برگ‌های زمان گم شد. من در همه‌ی آن سال‌ها در خصوصت ورزی با خویش برای ریشه‌کردن و خانه ساختن ثابت قدم

اما پناه دهید ای زنان ساده‌ی کامل / که از روای پوست سرانگشت‌های نازکتان / مسیر جنیش کیف‌آور جنیتی را دنیال می‌کند / و در شکاف‌گریبانان همیشه هوا / به بوی شیر تازه‌ی آمیزد. (فروغ فرخزاد).

^۴ با تمام افق‌های باز نسبت داشت / ولحن آب و زمین راچه خوب می‌فهمید. (سهراب سپهری).

حقیقی نه از جنس چوب و سیمان، که از جنس خون و رگ و پی است. خانه می‌تواند قلب همسایه‌ی روبه رو باشد؛ آن همسایه‌ی مهربانی که چشم‌های آبی درشت و تر دارد، خانه می‌تواند روح و روان یک دوست باشد، فارغ از هر ملیتی. آدمی ممکن است در اوج غربت در دل دوستانی که دوستش دارند مسکن گزیند. آدمی می‌تواند بازخم بی‌مادری بر سینه، خواهرانی برای خود بیافریند. آدمی می‌تواند در سفر باشد و لیک در آغوش ارواح دیگر در امن‌ترین جای جهان باشد.

به زودی به هلن برمی‌گردم. اما غریب نیستم. من به خانه برمی‌گردم.

بُوی هجرت می‌آید،

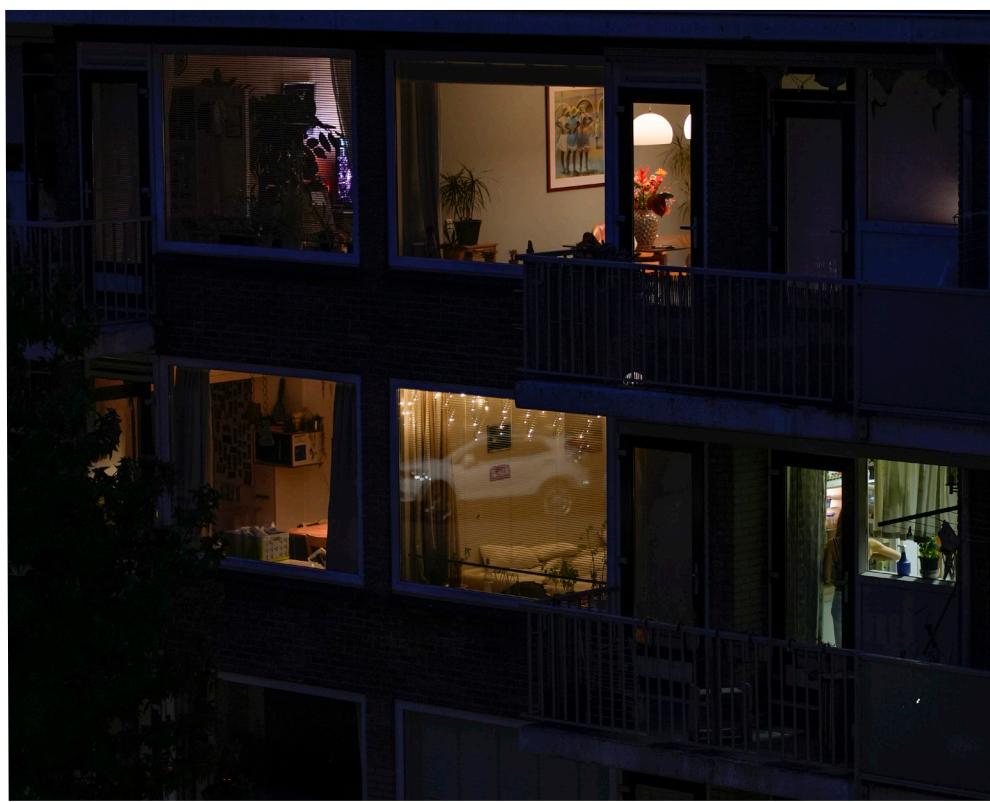
بالش من اما پُر آواز پَر چلچله‌هاست...^۱

^۱ بُوی هجرت می‌آید / بالش من پَر آواز پَر چلچله‌هاست / باید امشب بروم. (سهراب سپهری).

ابرهاي سفید در رود آبی آسمان جاري بودند. همان جا ايستاده بودم و تاب تکان‌خوردن نداشتم. چيزی در من عوض شده بود. من نادانسته باز هم خانه‌ای ساخته بودم. آجر به آجر نهاده و دیواری برافراشته بودم. مامنی از جنس چادر پرستاره‌ی مادرم. از جنس دوستی و محبت بی‌مرزانسانی. خانه‌ای که همسایه‌ام بی‌خبر از من دمی در سایه‌ی دیوارهایش آسوده بود و حالا داشت کلیدش را به من پیشکش می‌کرد.

جهان هنوز همان جهان بی‌رنگ و بوى بی‌مادر بود. اما انگار در ظلمات ازل‌اش ستاره‌هایی می‌درخشیدند که من بی‌وطن پیش از این ندیده بودم. ستاره‌هایی که راه پیش رویم را به غبار زرین خویش برافروخته بودند.

آن روز برای من روز اشراق بود. خانه‌ی



عکس از پرنیا ناصری

آدمی را توانایی عشق نیست
احمدرضا احمدی

شتاب مکن
که ابر بر خانه ات ببارد
و عشق
در تکه ای نان گم شود
هرگز نتوان
آدمی را به خانه آورد
آدمی در سقوط کلمات
سقوط می کند
و هنگام که از زمین برخیزد
کلمات نارس را
به عابران تعارف می کند
آدمی را توانایی
عشق نیست
در عشق می شکند و می میرد

خودنمایی می‌کردند. بساط عصرانه که نان و پنیر و گوجه و خیار بود پهنه می‌شد و خواهرم بیشتر عصرها تخمه خربزه بومی داد و چه کیفی می‌داد خوردنشان! با غچه‌ی کوچک پدرم که پر بود از ریحان و نعناع و تربچه، و دور تا دورش هم انواع گلدان‌های حُسْن یوسف چیده شده بود، گوشه‌ی حیاط را به تکه‌ای از بهشت تبدیل می‌کرد.

در این خانه نور بود و عشق و زندگی و درد‌هایش هم در عشق و محبت اعضای خانه حل می‌شد. این خانه از لحاظ زمانی دور افتاده ولی خاطره‌اش در قلب و روح من تا روزی که زنده‌ام باقی است.

تکه‌ای از بهشت زهرا نظری

خانه برای من همیشه امن‌ترین جای دنیا بوده است؛ مخصوصاً خانه‌ی پدری که هرچند مدرن نبود ولی باصفاً و پر از محبت بود. وقتی از سماور نفتی که روی میز کوچک چوبی ساخت دست آقاجان جا خوش کرده بود، صدای گُلگُل آب در حال جوش آمدن به گوش می‌رسید، شادی قشنگ و زیرپوستی گوشه‌ی دلم غنج می‌زد. چای دمکشیده در قوری گل‌بوته‌ای قرمز بر سر سماور خودنمایی می‌کرد و واای که چه مزه‌ای می‌داد این چای.

آن روزها وقتی بچه بودیم و به مدرسه می‌رفتیم بر سر اینکه که چه کسی باید گل چای را در استکانش بربزد و با نان و پنیر بخورد با خواهر و برادر بزرگ‌تروکوچک‌تر از خودم بحث می‌کردم. سروصدامان که بلند می‌شد آقاجان پادرمیانی می‌کرد و می‌گفت که هیچ‌کس اجازه ندارد اولین استکان چای را (که اصطلاحاً به آن «گل چای» می‌گفتند) بخورد جز مادرمان، و ما آن موقع به عشق مادر هیچ نمی‌گفتیم.

عطر گل یاسی که پدر سال‌ها پیش در حیاط خانه کاشته بود هر سال بهار خانه و کوچه را پر می‌کرد. شکوفه‌ها در همه‌جای کوچه و خانه پراکنده می‌شدند و مادرجان می‌گفت حیف است دورشان بربزیم. آن‌ها را با حوصله جمع و خشک می‌کرد و ما لابه‌لای برگ‌های کتابمان می‌گذاشتیم‌شان. عصرهای تابستان پدر حیاط را آب‌پاشی می‌کرد، به در و دیوار آب می‌ریخت و روی ما هم که قد و نیم قد دوربوبش می‌چرخیدیم آب می‌پاشید و ما خوشحال و قهقهه‌کنان دنبالش می‌دویدیم. چه بوبی داشت بوی خاک! بوی بهشت می‌داد.

مادر فرشی پهن می‌کرد و دوباره سماور نفتی و قوری و چای دمکشیده روی آن



عکس از پرنیبا ناصری

خانه‌ی ناهم‌خوان من

میثم حسین خانی

ازلی من بوده است.
ناگفته نماند که من آن روزها بدش هم نمی‌آمد
که بادی در غبگب بیندازد و خود را مدیر
ساختمان بنامد. اما به قول خاقانی: دسته‌ی
گل بود کز دورم نمود/ چون بدیدم آتش اندر
چنگ داشت.

ما آن روزها در همه‌چیز ناشی و خامدست
بودیم؛ حتی در مستأجرداری. تا چشممان را باز
کردیم، دیدیم یکی از واحدها را به آقای تفتی
اجاره داده‌ایم که دو پسر پنج و هفت ساله
داشت و یک واحد را هم به آقای لشکری که سه
بچه داشت از سه تا چهارده سال (البته روز عقد
قرارداد برادر بزرگم فهمیده بود این خانواده
پنج نفره‌اند، ولی دیر شده بود: با همدستی
همسر لشکری و بنگاهی بی‌همه‌چیز، این
نان در دامن ما افتاد). در یک واحد هم، من
و مادر و برادر کوچک‌ترم مقام کردیم. مستأجر
دیگر ما، پسر یکی از همسایه‌های قدیم مان
که تازه‌داماد بود و انصافاً به همراه همسرش
بی‌حاشیه‌ترین خانواده‌ی ساختمان بودند، در
طبقه‌ی سوم ساکن شد.

جرقه‌ی مشکلات ما از واحد پایینی زده شد:
آقای عباسی، پسری حدود چهل ساله و پدری
پیر. عباسی پسر که لهجه‌ی جنوبی داشت،
معتاد بود و هر چند شب یکبار با دوستانش
بساط تریاک می‌چید و ساختمان را عطرآگین
می‌کرد. هر هفته غریبه‌هایی به ساختمان
می‌آمدند و تا صبح به مناجات مشغول بودند.
این در مانوعی حسن نامنی را بیدار کرده بود و
از همه بدتر اینکه خود من از هیئت و هیبت
 Abbasی پسر می‌ترسیدم. چون هم آوا و هم
هیکل نتراشیده‌ای داشت. همه‌ی اینها جرئت
تهدید و تحکم را از طرف مقابل به‌کل سلب
می‌کرد.

کم‌کم گسل‌های پرخطر ساختمان فعال
شدند. دو پسر بچه‌ی آقای تفتی (مستأجر ما)
با سه فرزند آقای لشکری (مستأجر برادر بزرگم)
جفت‌وجور شدند و به قول آن مرد بخارایی

خانه‌ی ما در سال ۱۳۸۲ دیگر خانه‌ی ما نبود.
چون مطابق جریان مرسوم آن سال‌ها آن
خانه‌ی ولی‌ای زیبا با درختان بلند، به‌ویژه
درختچه‌ی گلیسین جلوی در چشم و
روح‌نوارش، به آپارتمانی بدربیخت بدل شده
بود. آن خانه‌ی ولی‌ای بزرگ که هنوز صحنه‌ی
بیشتر خواب‌های من است. و ما آن سال
نمی‌دانستیم که این ساختمان بدربیخت
سرنوشت ما را قرار است تغییر دهد.
وقتی به پیشینه‌ی نهاد فرهنگستان در
فرانسه -یعنی قرن هفدهم- نگاهی بیندازیم
و بلافضله به پیشینه‌ی آن در ایران، یعنی
سال ۱۳۱۴ شمسی، متوجه نوعی عقب‌ماندگی
سیصدساله در فرهنگ خود می‌شویم. بر
همین منوال، فرهنگ شهرآیینی ما نیز چند
قرنی از ممالک پیشرفته پس‌مانده است.
آپارتمان‌نشینی نیز از این قاعده بیرون نیست.
شاید الان پس از چند دهه رواج فرهنگ
آپارتمان‌نشینی، برخی از قوانین و اصول آن جا
افتاده باشد. ولی آن سال‌ها با رشد مهاجرت
به شهرها آپارتمان‌نشینی پدیده‌ی نویی بود.
در آپارتمان شش واحدی مثلاً نوساز ما
در سال ۱۳۸۲ همه جز خانواده‌ی ما مستأجر
بودند: سه واحد از آن ما و یک واحد از آن
برادرم و دو واحد متفرقه‌ی دیگر. و از آنجا که
مستأجر جماعت از دید ما دلسوز نبود و دل
به کار نمی‌داد، دست و دلمان نمیرفت که
غیری را مدیر کنیم. این شد که من نوزده ساله
به اجبار به پذیرفتن این سمت به‌ظاهر
پرطمراه اما در باطن شوم تن دادم. و از
آنجا که رنج این سمت بسیار است و اجرش
کم، هنوز هم بعد از بیست و یک سال با آنکه
ساکن تهرانم، در تهران هم مدیر ساختمانم.
گویی این منصب پر زحمت و دردسر، پیشه‌ی

بگویم؛ آقای کریمی که یک دختر و پسر چهارده و شانزده ساله داشت. این دختر و پسر خیلی زود با دختر و پسرهای محل بُر خورده بودند و عادت‌شان این بود که همه را

زنده‌مانده از هجوم مغول به نقل از تاریخ جهانگشا آمدند و کنند و سوختند و کشتند و بردنده و رفتند. از واحد روپرویمان (طبقه‌ی دوم) هم



عکس از پرنیا ناصری

استعلام می‌گرفتم که شیوه‌ی محاسبه‌ی آب و گاز باید چگونه باشد.

راستی، این ساختمان کذا، محصول ساخت دو نفر بسازیفروشی ندانم کار به اصطلاح زرنگ بود که الحق در جای جای خانه آثار نامبارک صفاتشان دیده می‌شد. در همان چند ماه نخست، چندین واقعه رخ داد: نمدادن سرویس بهداشتی بعضی از واحدها، ترکیدن لوله‌ی آب‌گرمکن در آشپزخانه‌ی آقای تفتی و... و ما یکی پس از دیگری به سازنده‌ها زنگ می‌زدیم و ضمن برشمیردن موارد بی‌شمار کاستی‌ها در ساختمان، تهدید می‌کردیم که خودشان باید این گندکاری و سهل‌انگاری را جمع‌وجور کنند. و دست آخرهم به جان آن دو و خانواده‌شان قطارِ دعا روانه می‌کردیم.

از همه ناگوادرتر یک روز پاییزی تلخ بود که بارانی شدید باریده بود. شب‌هنگام تازه‌داماد را سراسیمه پشت در خانه‌مان تازه‌داماد: «خانه‌ی ما را آب برداشته است». با شنیدن این خبر دنیا بر سرم خراب شد. بله تمام واحد تازه‌داماد به همراه اسباب و اثاثیه‌ی نونووارشان غرق در آب بود. از کنار کanal کولر که سیم‌کشی کولر عبور کرده بود، آب وارد واحد شده بود و عروس و داماد از همه‌جا بی خبر، چندین ساعت پس از واقعه به خانه رسیده بودند و... من برای بررسی و کارشناسی واقعه، به پشت بام رفتم و برای اولین بار مصمم بودم که یک نفر را. آن هم سازنده‌ی اصلی ساختمان را. از آن بالا به پایین پرت کنم (راستش اولین بارم نبود). در کودکی، محسن پسر همسایه‌ی مادر بزرگم را در کرдан در حیاط خانه‌ی مادر بزرگم، بدون هیچ دلیلی، از بلندای ایوان به باغچه پرت کرده بودم. تلفن را برداشتم و با سازنده‌ی خانه تماس گرفتم. چشمم را بستم و دهانم را بازکردم و هر چه لیچار بود بارش کردم تا کمی آرام شدم.

دیگر بردیه بودم. پا به هر جای خانه که می‌گذاشتیم، خرابی و تباہی می‌دیدم و همچون

به خانه‌شان می‌بردند و اگر مقدور نمی‌بود، در حیاط و پارکینگ ساختمان از آنها پذیرایی می‌کردند. ما چشم باز کردیم و دیدیم خانه‌مان شده درست مانند فیلم‌ها و سریال‌های قدیمی که هر اتفاقش در اجاره‌ی خانواده‌ای پرحاشیه است.

خود ما هم این وسط بی‌تقصیر نبودیم، مثلًاً مادرم هنوز نپذیرفته بود که این ساختمان دیگر آن خانه‌ی ویلایی شش‌دانگ تحت تملک ما نیست و فکر می‌کرد مانند یک شرکت سهامی. چون چهار واحد در مجموع از آن ما و برادرم است. در هیئت مدیره دست بالا دارد و هر کار که دلش بگوید می‌تواند بکند. برای نمونه کما فی الساقی فرش و موکت در پارکینگ می‌شست و... .

روزی تازه‌داماد به من در مقام مدیر گله کرد که چرا عباسی ترسناک معتاد ماشینش را در پارکینگ می‌شوید و من مدیر هم این را با ترس ولز به عباسی پسر گفت. آن مرد دهشت‌آور هم با پرخاش گفت: «اینجا فرش و موکت می‌شویند. چرا من نکنم؟»

و من علاوه بر درگیری با اهالی ساختمان، به مادرم هم گاه تشریمی زدم که چرا گزک دست دیگر همسایه‌ها می‌دهد و با این کارهایش زبان ما را پیش آنها کوتاه می‌کند.

نخستین قبضها که آمد، چالش بزرگ من آغاز شد. عباسی دونفره می‌گفت: «چرا باید پول گاز به صورت واحدی باشد؟ ما که دو نفریم، در حقیقت اجحاف می‌شود!» و از طرفی خانواده‌ی لشکری پنج‌نفره مدعی بود که «آن خراب‌شده‌ی قبلی که در آن ساکن بودیم، هزینه‌ی گازش بر مبنای واحد محاسبه می‌شد نه نفر. و انگهی من یک بچه‌ی سه‌ساله دارم که اصلاً حمام نمی‌برم. خودم که به حمام می‌روم، او را هم گربه‌شور می‌کنم و سریع کار را تمام می‌کنم.» باری هر کسی از ظن خود توجیه و دلیلی می‌آورد و من هم برای آنکه حکمیت عادلانه باشد، به چندین بنگاه سرمی‌زدم و

دیگرتاب مقابله نداشتم، تنها پناهم دانشگاه بود و آن ترم به هر ضرب و زوری که بود، خوابگاه گرفتم. در کوی دانشگاه تهران واقعاً آرامش داشتم و به حال هم دانشگاهی‌هایم حسرت می‌خوردم که این‌گونه فارغ و بی‌دغدغه زندگی می‌کنند. پس بر آن شدم که تا جای ممکن به کرج بزنگردم. اتفاق‌های بیست‌متری چهارنفره و کثیف کوی دانشگاه با همه‌ی محدودیت‌هایش (خوبی‌هایی هم داشت مثل سینما و سالن ورزشی و محوطه‌ی زیبا و...) برایم پناهگاه و بهشتی بود که از جهنم ساختمان مخوفمان مرا در خود پناهجای داده است. خوشبختانه آن سال‌ها گوشی همراه هم نداشتم که به آنی در دسترس باشم. بنابراین از ترس شنیدن خبری جان‌گزا از ساختمان، دستم به تلفن زدن به خانه نمی‌رفت و به خانه اطمینان داده بودم که اگر هم چند روزی تماس نگرفتم، بی‌جهت پاپی و نگرانم نشوند.

روزهای گران‌مایه و گران‌بار جوانی من این‌گونه می‌گذشت. تنها حسنیش آن بود که می‌گذشت.

شاعران عرب جاهلی، که چون به خرابه و ویرانه‌های اقامتگاه مشوشقشان می‌رسیدند بر آن مويه می‌کردند، دوست داشتم بر گوشه‌گوشه‌ی آن خانه مانند *إِمْرَأُ الْقَيْسِ* شاعر عرب زاری کنم.

یک روز که از غم و درد در اتاق به خواب رفته بودم، همین که چشمم سنگین شد، سیدمحمد خاتمی را در خواب دیدم که ژاک شیراک (نخست‌وزیر وقت فرانسه) به استقبالش رفته و در خودروی خاتمی را برایش باز می‌کند. همه‌چیز باشکوه بود تا یک‌مو انگار موسیو شیراک با خشم و غصب تمام در خودروی حامل خاتمی را محکم به هم کوبید و من از وحشت بیدار شدم و دیدم در بیداری مادرم می‌گوید: «الله چلاق شید! در بی‌صاحب‌مونده رو خب یواش تر بندید.»

درمی‌یابم که در کاخ الیزه‌ی فرانسه نیستم و از خاتمی و شیراک خبری نیست و پس‌آقای تفتی در ورودی واحدشان را محکم به هم کوبیده است. آهی می‌کشم و در دل به خاتمی چند فحش می‌دهم که فلان فلان شده! تو در عرصه‌ی سیاست جهانی دم از گفت‌وگوی تمدن‌ها می‌زنی و ما اینجا در ایران متمند در این ساختمان شوم با چند هموطن از نسل و تبار کوروش کبیر نمی‌توانیم بر سر بستن در واحد به تفاهم برسیم.

لوح یا بُرد ساختمان هر روز پر بود از تذکرات من که چراغ پارکینگ را بیهوده تا صبح روشن نگذارید؛ لطفاً پول شارژ را پرداخت کنید؛ زباله‌ها را با سطل ببرید؛ در خانه‌ی خود را آهسته ببندید؛ در حیاط را پس از ورود و خروج باشید که نخواهید از بالای در و دیوار به حیاط بپرید و پا روی دستگیره‌ی در نگذارید چون تا حالا دو بار شکسته و تعویض شده است؛ لطفاً بچه‌های ساختمان‌های دیگر را به پارکینگ و حیاط نیاورید و... .

ساختمان شده بود خانه‌ی قمرخانم. من

آن روز
جهان ولیان پور
از مجموعه شعر Dag

یک خیابان خالی
تخت های تابستانی رها شده
سنگرهای خسته
و آژیر و آژیر و آژیر
راه
خانه گم شده بود

بر دیوار یک آشپزخانه
به جامانده از چهار خانه‌ی ویران
قاشقی غذاخوری آویزان بود
در کنار سری باد کرده
که متعجبانه نگاه می‌کرد
به پای قطع شده‌ی خود
که کمی آن سوت رافتاده بود
ومادرستهایمان را
در زخم‌های مردگان
به خاک می‌سپردیم

یک نارنجک و یک انار
دانه‌های سرخ رقصان
اشک‌های سرگردان
به روی اجساد عزیزان

و آژیر و آژیر و آژیر
کودکانمان مشرق زمین را نمی‌یافتنند
و کودکان هنوز به دنیا نیامده
شگفت‌زده بودند از اینکه
چرا تاکسی‌ها اینقدر عجله داشتند

بیروت عشق داشت، خطای انسانی داشت،
ادبیات غمگین داشت، زندانی سیاسی داشت،
درد مشترک داشت.

من از بیروت خونه داشتم،
خونه‌ای شبیه به تهران.
لوبیووت، من قلبی سلام لوبیووت
و قبل للبحر والبیوت
لصخره کانها، وجه بحار قدیم
هی من، روح الشعب خمر
هی من، عرقه خبر ویاسمین
فکیف صار طعمها
طعم نار و دخان*

روایت تصویری: بیروت

بیتا اسکندری

*بخشی از آهنگ لوبیووت از فیروز







میان آفتاب‌های همیشه صفد صرافی

که روی دیوارهایش جای خطخطی‌های کودکی مرا دارد، و روی چارچوب دیوارهایش جای قد کشیدن‌هایم پیداست. توی باگچه‌ی همین خانه با بابا گوجه و جعفری و ریحان کاشتیم. زیر بتنه‌های رز و یاسیش عکس گرفتیم و مرغ و خروس بزرگ کردیم. این خانه شاهد چند خواستگاری و بله‌برون و عروسی بوده است. توی حیاط همین خانه ماشین عروسی برادرم را شستیم. این خانه چند عروس و داماد به خانه‌ی بخت فرستاده است. سی و دو سفره‌ی هفت‌سین در آن چیدیم و هزاران بار سفره‌ی دیزی و کباب و ماهی شکم‌پُر توی هال همین خانه پهن و جمع شده است.

خانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱. همان پلاکی که با همه‌ی پلاک‌های کوچه فرق داشت. بابا داده بود یک پلاک بزرگ برای خانه بسازند: یک طرفش آبی و طرف دیگرش بنفس؛ روی سمت آبی‌اش شماره‌ی پلاک بود و روی طرف دیگرش با خط خوش فامیلی‌مان را نوشتند بودند.

اما فقط پلاک خانه نبود که آن را از بقیه‌ی خانه‌های کوچه تمایز می‌کرد. فرق اساسی خانه ما با بقیه‌ی خانه‌های محل درخت نخلی بود که شماشیش از سروته و خیابان و بیست خانه آن‌طرف‌تر هم پیدا بود؛ درخت نخلی که روز به روز با کودکی من قد کشید و در نوجوانی ام شروع کرد به خرمادان.

می‌دانستید درخت‌ها هم نرو ماده دارند و فقط درختان ماده هستند که می‌توانند میوه بدهند؟ خرما میوه‌ی درخت نخل است.

هر سال به فصلش کسی در خانه را می‌زد، می‌آمد درخت نخل را گرده‌افشانی می‌کرد تا درخت آن سال هم به بار بنشیند و هر سال با شنیدن صدای چهچهه‌ی بلبل‌های خرما متوجه می‌شدیم که درختمان امسال هم به بار نشسته است و چه شادی عظیمی پشت باردادن درخت‌ها پنهان بود.

می‌گویند بچه‌ی کوچک خانه که باشی باید رفتن دانه‌دانه‌ی آدم‌ها از پای سفره و خانه

داشتیم توی بازار بزرگ می‌چرخیدیم که چشممان خورد به راسته‌ی خرمافروش‌ها. طبق معمول چادر نداشتم را سفت کردم و شروع به سخنرانی برای همراهانم کردم. این خرما است، نه! آن یکی رطب است، رطب با خارک فرق دارد و... یکهو یکی از بچه‌ها گفت: «تو چقدر راجع به خرما چیز بلدی!» صدایم را صاف کردم و با غرور خاصی گفتم: «می‌دونی ما تو خونه‌مون درخت نخل داشتیم!» پرسید: «هنوز هم دارید؟» با صدایی که غرور و امیدش را توأمان باخته بود گفتمن: «نمی‌دونم.» و بعد مثل بلبلی که جفتش را گربه خورده باشد بقیه‌ی طول مسیر را سکوت کردم.
«هنوز هم دارید؟»... هیچ وقت توی زندگی به این سؤال فکر نکرده بودم.

همان شب رفتم خانه و از توی نقشه‌ی گوگل خانه‌ی اهواز را پیدا کردم. نقشه را گذاشتمن روی تنظیمات ماهواره‌ای و با دوربین‌های ماهواره‌ای خانه را خوب نگاه کردم. خانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱ خیابان حجت هنوز آنجا بود و درخت نخلش داشت از توی همان تصویر کوچک هواپی برایم دلربایی می‌کرد. و آه!... چه نفس راحتی کشیدم برای زنده‌بودنش.

انگار اسیری مفقود شده در جنگ‌های سخت را پیدا کرده باشم. انگار برادر گمشده‌ای را در آغوش گرفته باشم. درخت نخل هنوز آنجا بود، توی خانه‌ی اهواز. خانه‌ی اهواز.... همیشه به خواهر و برادرهایم می‌گفتم از بین شما فقط من توی این خانه به دنیا آمدم. فقط من توی این خانه به دنیا آمدم و بزرگ شدم. همه‌ی شما بعد از تولد به این خانه آمدید، ولی من از روزی که با مفهوم خانه آشنا شدم جایی جز اینجا را خانه صدا نزدم. خانه‌ای

را برای خودش زنده کند. شاید هم به درخت نخلش سر می‌زند.
 من بعد از خدا حافظی با آن خانه هیچ وقت دیگر به آن شهر و آن خانه باز نگشتم.
 شاید آن خانه گمان کرده باشد که رها شده است. شاید درخت نخل دیگر از آن سال بار نداده باشد. کسی چه می‌داند؟ خانه‌های جداسده از آدم‌ها کمی با زندگی قهر می‌کنند، درست مثل آدم‌های دورافتاده از خانه‌های ایشان. ولی اینجا زیر این آسمان بارانی دختر کوچکی هست که نشانه‌ی پلاک شماره‌ی ۳۱ خیابان حجت را توی نقشه ستاره باران کرده است و دلش همیشه برای آن درخت نخل زیر آفتاب‌های همیشه تنگ است.
 درخت کوچکم، «گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.»

را نگاه کنی. راست گفته‌اند. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، آدم‌های دور سفره کم می‌شدن. تا روزی که نوبت به خودم رسید. تک به تک آن شهر و آن خانه را ترک کردیم.
 هر چقدر بعد از آن به بابا اصرار کردیم که «ول کن آن خانه و شهر را»، حرف به گوشش نرفت. اهلی آن خانه و باغچه‌اش بود.
 با هر جواب رد بابا آهی می‌کشیدم. اما توی دلم خوشحال بودم که آن خانه‌ی بچگی، خانه‌ی خاطره‌ها، قرار است سرجایش باشد و سالی یکی دو بار من را دوباره مهمان کند؛ شب عیدی یا تابستانی. اصلاً سال نو بدون بوی سحرانگیز شب‌بوهای آن حیاط فرا نمی‌رسید و تابستان بدون صدای غلُغل آب توی حوض معنا نداشت.

همه چیز خوب بود تا وقتی بابا بود. بابا صاحب خانه و سایه‌ی خانه بود. رفتنش سرنوشت همه‌ی ما و آن خانه را تغییر داد.

با رفتن بابا دیگر کسی نمی‌توانست توی آن خانه درنداشت زندگی کند. درنداشتی خانه بهانه بود. خاطرات آن خانه به کسی توان زندگی کردن در آن خانه را نمی‌داد. اما همان خاطرات و همان یاد بابا، توان فروختن خانه را هم به ما نمی‌داد. این شد که آن خانه را با دست‌های خودمان توی جعبه‌های مقوایی پیچیدیم و آن چهار دیواری را اجاره دادیم. اما چند جعبه و کامیون برای جادادن یک عمر خاطره و عشق کافی است؟

درخت نخل اما همان‌جا ماند. ماند تا از خانه‌ای که دل به آن داده بود مراقبت کند. بعضی وقت‌ها گمان می‌کنم درخت نخل بچه‌ی وفادارتری برای آن خانه بود.

حالا هر سال وقتی مادرم سفری به اهواز می‌رود، می‌رود توی خیابان حجت، جلوی آن خانه‌ی قدیمی می‌ایستد و یک دل سیر نگاهش می‌کند و آنقدر آنجا این پا و آن پا می‌کند تا کسی در آن خانه را باز کند و تعارف‌ش کند داخل. تا با نگاهی به در و دیوارها چیزی

در سفر نسرین راستگو

می‌شود. برای من خرید خانه لذت‌بخش است اما زندگی نیست. برایم اندوختن مال لذت‌بخش است اما اگر نتوانم آن را در راه سفر خرج کنم و آداب زندگی‌های گوناگون را درک کنم، چه ارزشی خواهد داشت؟ از نظر من هیچ! از آن رو که روزی که به دنیا آمدم و روزی که از دنیا خواهم رفت، روزی است فانی و از یادها خواهد رفت. اما این سفرکردن و هجرتم، شاید تنها اتفاقی باشد که من را ماندگار کند. شاید آموختن من و ترسیدن از سفر، زندگی نسل‌های بعد از مرا تغییر دهد.

من از سفر، هجرت، تنها‌یابی و غربت نمی‌ترسم، چون می‌دانم که در هر کجا باشم، انسان‌هایی را خواهم یافت که یاور و هم‌صحتیم باشند. می‌دانم که ذهن و روان و تجربه‌هایم همواره همراهم خواهند بود. آن‌ها کوله‌باری هستند که من با خویش حمل می‌کنم و از من جداشدنی نیستند. هیچ شرکت هوایپیمایی‌ای نمی‌تواند این ارزش‌هایم را وزن کند و برای آن محدودیت بگذارد. من از تغییرات در سرزمینی که در آن زندگی می‌کنم نمی‌هراسم، زیرا خویش را آزاد و رها یافته‌ام. من از گذاشتن و گذشتن نمی‌ترسم، از آن رو که در یافته‌ام چگونه توانسته‌ام روابط انسانی‌ام را هرچند اندک حفظ کنم و احیا کنم. زندگی برایم چون جوی روان است، در جست‌وجوی خانه نیستم؛ خانه در درون من است. خانه آن محله‌ای است که بعد از چند ماه آشنا می‌شود. من اکنون به خود می‌باشم که شهرهای زیادی را می‌شناسم. من عاشق تهران هستم چرا که در و دیوارهایش برایم آشناست. اما به خود افتخار می‌کنم که آمستردام را نیز می‌شناسم و از بودن در اینجا لذت می‌برم. در شهرهای دیگری نیز زیسته‌ام و از بودن در آنجا لذت برده‌ام. من در هرجا که زیستم از آرامش خود در آنجا برخوردار شدم و در آرزوی جایی دیگر نبودم. اگر اوضاع را بر خویش تنگ بینم، می‌دانم که بار دیگر هجرت می‌کنم بدون ترس. دست یار را خواهم گرفت

بسیار روزها به این فکر می‌کنم که آیا نیازی به ریشه‌دواندن در محیط جدید دارم؟ آیا نیاز دارم که بدامن «متعلق» به کدام سرزمین و فرهنگ و آینین هستم تا خویشتن خویش را بشناسم و زندگی کنم؟ آیا نیاز است که ریشه‌های درخت زندگی‌ام را در جایی مستحکم کنم تا زندگی را به‌گرمی احساس کنم و طعم خانه را بچشم؟ و یا این تعبیر درستی از مفهوم انسان نیست؟ مگرنه اینکه زندگی را باید زیست و تجربه کرد تا آموخت؟

برای من تاکنون تعبیر زندگی مفهومی جز آموختن و سپری‌کردن لحظات درخشان در کنار عزیزان و آشنايانم نبوده است. اما حرکت به من آموخت که یافتن، کشفکردن و دیدن سرزمین‌های جدید بر کوله‌بار زندگی‌ام افزوده است. هرروز شاید به قدر لحظه‌ای دلتانگ وطنی می‌شوم که در آن به دنیا آمدم، رشد کردم، آموختم، عاشق شدم و دوست داشته شدم؛ اما اولین گذر از وطن به من یاد داد که هیچ‌چیز ماندگار نیست. زندگی و لحظه‌های آن در گذر هستند و من گویی فقط می‌توانم به قدر وسع خویش از آن لذت برم و پیش بروم. فکر می‌کنم اگر اجداد ما هرگز آفریقا را ترک نمی‌کردند، آیا این زندگی برای ما قابل تصور بود؟ برخی اوقات خویش را -بدون آن‌که در حقیقت این چنین باشد- مجبورشده به ترک وطن می‌پنداریم و از آن نالان هستیم. اما روزهایی است که تصمیم گرفتیم خود را اختیاری تبعید کنیم و این تبعید از وطن رنج ما را چند برابر می‌کند، در حالی که گذر از وطن و خانه برای داشتن و دریافت ارزش‌ها و تجربه‌های دیگری از زندگی بوده است.

برای من که در جست‌وجوی زندگی هستم، معنای زندگی از راه خود زندگی‌کردن حاصل

بی‌توای وطن نمی‌توان زیست

محمد بهمن بیگی (از کتاب بخارای من، ایل من)

و خواهم رفت. زندگی من در درونم و در کنار او معنا دارد، نه جایی در شهر یا خیابانمان.

... سال‌های اسکان، سال‌های مرگ اسباب و سواران بود. سال‌های رونق گورستان بود. سازهای ایل شکست، چنگ‌هایش درید. طناب‌هایش گسست. خیمه‌هایش فرود آمد. سال‌های اسکان سال‌های شیون و شکایت بود. موسیقی ایل را از اندوهی جان‌گرا لبریز کرد. ایل قشقایی کوچنده و متحرک بود. قدرت تحرک و فرار داشت. همین که بار ستم را سنجین می‌یافت، آهنگ مهاجرت می‌کرد. در طول عمر درازش بارها چنین کرده بود. خاور و باخته و شمال و جنوب را در زور دیده بود. ایل قشقایی درختی پای در بند نبود. همین که جور اره و جفای تبر را می‌دید، به خیال سفر می‌افتد ولی این بار کارش به دشواری کشید. خاک دلکش فارس دامن‌گیر بود. به هر وجب از خاک این خطه عشق می‌ورزید. شیراز را زیباترین شهر ایران و جهان می‌پنداشت. کلمه‌ی شهر را فقط شایسته شیراز می‌انگاشت. ترک فارس، ترک وطن، ترک یار و دیار برایش آسان نبود. نه قدر قرار و نه توان فرار داشت. نه می‌توانست بماند و نه می‌توانست بگریزد.

ساریان هنرمند و جوانک خوش‌آوا با آهنگی و شعری از این رمز و راز پرده برداشتند. از وطن خواستند که ایل را همراهی کند و تنها یش نگذارد. چشم‌های، چمن‌ها، کوه‌ها و دره‌ها، شادی‌ها و غم‌ها را، یادها و خاطره‌ها را، وطن را، فارس را به همراهی و حرکت دعوت کردند:

«ای وطن برخیر تا به راه افتیم
دیگر این جا، جای ماندن نیست
در تو ای وطن نمی‌توان ماند
بی‌توای وطن نمی‌توان زیست
ای وطن برخیز تا به راه افتیم.»

جایی برای دوست داشتن: گفت و گو با نفیس نیا لیلی ناهیدی آذر

شعری که به مذاق حکومت وقت پاکستان و مسلمانان افراطی خوش نیامده بود، دستگیر شد. این مسئله به شدت مرا متاثر کرد و برای همین من هم مقاله‌ی شعرمنندی به زبان هلندی نوشتم و سر کلاس درس خواندم. استادم این مقاله را برای روزنامه‌ای فرستاد و از قضا چاپ شد. به همین مناسبت، از من دعوت به مصاحبه شد و در این مصاحبه از من به عنوان شاعر نام برده شد، در حالی که من آن زمان خودم را شاعر نمی‌دانستم. به این ترتیب، من کم‌کم شروع کردم به نوشتندگی و اشعارم بسیار مورد توجه خواننده‌ها و نویسنده‌های هلندی قرار گرفت و این‌گونه من شاعر شدم! خیلی وقت‌ها که می‌گویم که من در ایران شاعر نبودم و در هلند شاعر شدم، هلندی‌ها باور نمی‌کنند. ولی به همین دلیل است که من کار به زبان فارسی خیلی کم دارم و سه مجموعه شعری که از من چاپ شده است، همگی به زبان هلندی است و بقیه‌ی کارهایی هم که روزانه انجام می‌دهم، باز هم به زبان هلندی است. با این که زبان شعر من هلندی است، اما نه خودم فراموش می‌کنم و نه توان فراموش کردن این نکته را دارم که غنای شعر من به خاطر زبان فارسی است که من هنوز هم به این زبان فکر و اندیشه می‌کنم: من از این زبان به عنوان یک گنجینه‌ی نهان برای شعرهای هلندی ام استفاده می‌کنم. حتی می‌توانم ادعای کنم که این دوزبانه بودن در واقع باعث رشد اشعار من هم شده است. من حدود ده سال پیش کارگاه شعری برای مخاطبان هلندی زبان برگزار می‌کردم و اسم کارگاه این بود: «فارسی فکر کن و هلندی بنویس». و برایم جالب بود که کارگاه پر طرفداری هم بود. دلیل این محبوبیت هم این بود که ایران کشوری است که به اشعار و گل سرخ و بلبلش مشهور است و برای همین هم آدم‌ها وقتی می‌شنیدند که کارگاهی به این اسم برگزار می‌شود، کنگاوا می‌شدند که بیشتر در این مورد بدانند.

خانم نفیس نیا را با لباسی آراسته به گل‌های ترمه و در برابر کتابخانه‌ای لبریز از کتاب یافتم. سر وقت آمده بود و با اعتماد به نفس و آرام سخن می‌گفت. صدایی دلنشیں داشت که تا اعماق جان نفوذ می‌کرد و لبخندی که چشم‌هایش را پشت شیشه‌های عینک به محبتی باوقار می‌آراست.

◀ **نارون:** خانم نفیس نیا را به ما معرفی می‌کنید.

◀ **نفیس نیا:** اسم من نفیس و فامیلم نیا است. خیلی‌ها تصور می‌کنند که نفیس نیا فامیلی من است که این طور نیست. من بیش از سی سال است که در هلند زندگی می‌کنم. شاعر و نویسنده و فیلم‌ساز هستم و اگر هم بین این کارها فرصتی پیش بیاید کار ترجمه هم انجام می‌دهم. تخصص و تجربه‌ی من بیشتر شعر نو فارسی است ولی سه-چهار سال است که مشغول ترجمه‌ی مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه فارسی هستم.

◀ **نارون:** خانم نیا، اگر نقاش با رنگ آثار خود را می‌آفریند و کوزه‌گر با گل رس، ابزار اصلی شما در کار هنری‌تان واژه‌ها و کلمات هستند. نظر شما در مورد استفاده از زبان هلندی در آثارتان چیست؟

◀ **نفیس نیا:** من در ایران فیلم‌سازی می‌خواندم و آنجا از نوجوانی مشغول کار فیلم‌سازی بودم. وقتی به هلند آمدم رشته‌ی فیلم‌سازی را در آکادمی فیلم آمستردام ادامه دادم. همان نخستین سالی که به هلند آمدم به صورت اتفاقی وارد این وادی شدم. جریان این بود که آن سال یک شاعر و نویسنده‌ی پاکستانی به اسم «تسلیما نسرین» به خاطر

که کدام یک را بیشتر دوست می‌دارد یا ترجیح می‌دهد. جواب من این است که من هر دوی این هنرها را به یک اندازه دوست دارم.

◀ **نارون:** موضوع اصلی این شماره‌ی گاهنامه‌ی نارون «خانه» است. وقتی این کلمه را می‌شنوید چه تصویری در ذهنتان نقش می‌بندد؟

◀ **نفیس نیا:** ما اصطلاحی داریم در زبان فارسی که «خانه همان جاست که دل خوش باشد» و من به این گفته ایمان دارم. من در ایران و در شهر بسیار زیبای اصفهان به دنیا آمدم. من ایران را بسیار دوست دارم، از ادبیات و فیلم و هنر ایرانی گرفته تا هر آنچه با فرهنگ

این درست است که واژه‌ها ابزار من هستند؛ ولی چون من فیلم‌ساز هم هستم، برای من واژه و تصویر از هم جدا نیستند؛ چه در اشعار و چه در فیلم‌های من. خیلی پیش آمده که خواننده‌ها به من بگویند چقدر اشعار تو مصور هستند، یا بیننده‌ها اذعان کنند فیلم‌های من شاعرانه هستند. در حالی که از دید من این دو عنصر «واژه» و «تصویر» در هم تنیده‌اند. یا گاهی از من می‌پرسند که آیا من شاعر یا فیلم‌ساز و جواب من همیشه این است که چرا باید انتخابی در کار باشد. من هر دوی این‌ها هستم. این سؤال به این می‌ماند که کسی دو بچه داشته باشد و از او بپرسند



چه زمانی که با خانواده یا در جامعه بودم. چرا؟ باز هم برمی‌گردیم به اشاره‌ی اولیه‌ی من. خانه برای من جایی است که در آن نترسم، به سخره گرفته نشوم و تهدید نشوم و نهایتاً از طرف کسانی که شناختی از من ندارند مورد قضاوت قرار نگیرم.

کتابی دارم به اسم «Stegen van Stilte» یا کوچه‌های سکوت که می‌خواهم در مورد آن با شما صحبت کنم. داستان تولد این کتاب به این صورت است که من در زمان دانشجویی در کتاب‌فروشی بزرگ آمستردام کار می‌کردم. این کتاب‌فروشی، خیلی بزرگ و مجهر بود و هر کشوری برای خودش قسمت مربوط به خودش را داشت و در این قسمت‌ها فرهنگ و ادبیات هر کشوری به زبان هلندی معرفی شده بود. متأسفانه قسمت مربوط به ایران بخشی بسیار کوچک و ناچیز بود با سه‌چهار کتاب و همین کتاب‌ها هم آنهاست که از انگلیسی به هلندی، و نه مستقیم از فارسی، ترجمه شده بودند. تماشای این منظره هر بار قلبم را به درد می‌آورد. هر بار به خودم می‌گفتم چطور ممکن است که این همه کتاب از زبان‌ها و کشورهای مختلف مثل عربی، لهستانی، بلغاری و ترکی ترجمه شده باشد ولی آثار فارسی تا این حد مهجور مانده باشند. وقتی این مسئله را با یکی از دوستانم که آن موقع در یکی از سازمان‌های ادبی کار می‌کرد در میان گذاشت، به من پیشنهاد داد که خودم شروع به ترجمه کنم. من گفتم من که در زمینه‌ی ترجمه تحصیل نکرده‌ام؛ چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ ایشان گفتند تصور نکن همه‌ی این مترجم‌هایی که شناخته شده هستند دوره‌های دانشگاهی گذرانده‌اند. اغلب آن‌ها مثل خود تو شاعر و نویسنده‌اند و با سعی و خطا به اینجا رسیده‌اند. به این ترتیب بود که من شروع کرم به ترجمه‌ی گلچینی از صد سال شعر نوی فارسی. این کتاب در آوریل ۲۰۰۷ منتشر شد و رونمایی موفقی هم در

ایرانی در ارتباط است؛ همچون یلداء، مهرگان و مهمان‌نوازی وغیره. با این همه، کسی از من نپرسید که آیا می‌خواهم در ایران متولد شوم یا خیر. من هم در ایران به دنیا آدم و برقسب «ایرانی» بر سینه دارم. ولی اگر نظر شخصی مرا بپرسید، خانه جایی است که آدم بتواند آنجا رشد کند. خانه جایی است که به آدم احساس دوست‌داشتن بدهد و جایی است که در آن بتوانی دوست داشته شوی. خانه جایی است که در آن بتوانی بدون ترس و خجالت و تهدید و مسخره‌شدن خودت باشی. حتی اگر نشود که خود کاملت باشی، بتوانی خود ناقصت باشی. جایی که بتوانی بدون شکستن دل کسی حرف دلت را بزنی.

اجازه بدهید مثالی بزنم. اول بگوییم که من سفر زیاد می‌کنم. شاید برای اینکه ناخودآگاه دارم برای خودم دنبال یک خانه می‌گردم. مثلاً یک بار من به کشور ایرلند شهر گالوی رفته بودم و اگرچه بیش از سه روز در این شهر نبودم، به قدری در این شهر احساس در خانه بودن داشتم که متوجه شدم می‌توانم سال‌ها در آن زندگی کنم. یا یک بار پیش آمد که من در کشور بوسنی سفر می‌کردم و در مسیر سفر به قله‌ای رسیدم که از هر طرف منظره‌ای به دریا داشت. بر فراز این قله شروع کردم به گریه‌کردن. همان‌جا همسفرم دلیل گریه‌ام را از من پرسید. من گفتم به قدری این زیبایی قوی است که انگار چشم و دل و روح من نمی‌تواند این همه زیبایی را در خود بگنجاند. من بر فراز آن قله انگار خانه‌ی خودم را پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست چادر بزنم و همان‌جا بمانم. من در شهر آمستردام زندگی می‌کنم. بعضی وقت‌ها عمیقاً احساس در خانه بودن به من می‌دهد و گاهی وقت‌ها هم نه. این را از این جهت می‌گوییم که درست است که من در ایران به دنیا آمد هم اما متأسفانه هرگز در ایران احساس در خانه بودن نکردم؛ چه زمانی که کم سن و سال بودم، چه زمانی که دانشجو بودم و

چون همه‌ی این تلاش‌ها کمک خواهد کرد که ادبیات فارسی از زیر سایه‌ی فراموشی خارج شود.

◀ **نارون:** جدیدترین اثرتان چیست؟

◀ **نفیس نیا:** در فیلم‌هایی که ساخته‌ام، بیشتر هدف روش‌نگری درباره‌ی افرادی بوده که به عنوان مهاجر وارد هلند می‌شوند و بعد در حباب تنهایی خودشان گرفتار می‌شوند و فراموش می‌شوند. خیلی از این آدم‌ها با کتاب، قلیان یا جامعه‌ی خیلی کوچکی از آدم‌ها تنها مانده‌اند و دنیاپیشان بزرگ نشده است. در فیلم‌های قبلی من به اسم «رقص به سبک ایرانی» و «آن بعد از ظهر» بیشتر تمرکز من روی مسئله‌ی پناهجویان بود، اما اخیراً یک فیلم کوتاه ساخته‌ام که برای نمایش در جشنواره کشوری هلند هم انتخاب شده است به نام «رؤیا اینجا بود». من در این فیلم تلاش کرده‌ام احترام خود را به زنان ایرانی ابراز کنم، به‌خصوص زنان تحصیل‌کرده‌ی ایرانی که در وضع موجود برای آزادی بیان و حفظ حرمت انسانی خودشان با چنگ و دندان مبارزه می‌کنند. این فیلم کوتاه دهدقیقه‌ای من ادای دینی است به جنبش زن، زندگی، آزادی. البته این فیلم هنوز اکران عمومی نشده است و در حال تلاش هستیم که به عنوان فیلم کوتاه پیش‌درآمد در سینماهای هلند اکران عمومی شود که البته هنوز قطعی نیست. در ماه‌های آینده حتماً مراسم معرفی فیلم در شهرهای مختلف هلند خواهیم داشت و فرصتی خواهد بود که مفصل‌تر درباره‌ی موضوع فیلم صحبت کنیم و خیلی دلم می‌خواهد که هم‌وطنان ایرانی من هم این فیلم را ببینند.

آمستردام و هم در کشورهای هلندی‌زبان دیگر و در شهرهای بروکسل و آنتورپ داشت. همراه دوستی که پیشنهاد این ترجمه را به من داده بود، مقدمه‌ای هم برای این کتاب نوشتیم و این باعث شد که کتاب نه فقط حاوی ترجمه‌ی اشعار باشد بلکه به دست دهنده‌ی نگاهی هم باشد به تاریخ شعر فارسی در ایران. چون همان‌طور که می‌دانید، شعر نو در ایران از نیما شروع نشده بلکه سال‌ها قبل از نیما کسانی بوده‌اند که شاعر شعر کلاسیک بوده‌اند اما جرئت کرده‌اند و به مرور قالب شعری خود را شکسته‌اند و شعر بدون وزن را آفریده‌اند و کم‌کم به زمانی رسیدیم که دوران رنسانس شعر نو و اوج شکوفایی این نوع شعر در ایران بوده است و فضایی به وجود آمده است که شاعرانی همچون اخوان ثالث و فروغ و شاملو پا به عرصه‌ی وجود بگذارند. حالا ما میراث‌دار شاعران بزرگی همچون نیما و نادرپور هستیم که اشعارشان زندانی در زمان سروده‌شدن نیست.

من ادعای این را ندارم که ترجمه‌ی اشعار این کتاب بی عیب و نقص است؛ ولی این تلاشی است که انجام شده برای معرفی شعر فارسی در زبان هلندی، و کاری است که انجام شده تا دیگر جای اشعار ایرانی در قفسه‌های کتاب هلندی خالی نباشد. این کتاب البته اخیراً تجدید چاپ نشده است. چون ناشر این کتاب از دنیا رفته است. ولی من دارم تلاش می‌کنم که آن را توسط ناشر دیگری به چاپ جدید برسانم. چون هنوز هم خیلی‌ها مستقیماً با من تماس می‌گیرند و کتاب را از من می‌خواهند. خوشحالی من از این جهت است که حالا زمانی که در یک محفل هلندی صحبت از فروغ می‌شود، کتابی وجود دارد که بشود فرد را برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی فروغ به آن ارجاع داد. البته این آخرین کتاب در این زمینه نیست و مثلًاً من می‌دانم که در سال‌های اخیر یک مترجم در خرونینگن هم سعی در ترجمه‌ی اشعار داشته است. اگر همین الان هم کسی باشد که بخواهد همین اشعار را مجددًا ترجمه کند من حتماً خوشحال می‌شوم.

اگرچه خیابان بدون چراغ‌هایش هیچ است
و خانه بدون پلکان سرد
با این همه روزی که میان آن همه غربت
مرا به سمت بی‌اعتنایی کشاندی
من ترس یک سایه‌ی بی‌گناه را
در یک شب بی‌نسیم تجربه کردم
اگرچه سکوت میان پیکریک برگ ثروتی سرت
و فراموشی آبی میان موج موج دریا گذراست
با این همه روزی که پاورچین پاورچین
از کناره‌ی بی‌تاب انتظار من گریختی
من خش لرزیدن مویه را
بر پشت بام تنهایی‌های مادرم پنهان کردم
و پشت کردم به آسانی نگاه آسمان
وقتی مرا بدون رویا به دست باد سپرد
من تو را به همه و همه را به تو بخشیدم
و دوباره زاده شدم.



Geboorte

Hoezeer de straat zonder de lantarens niets
lijkten het huis zonder de treden onverschillig
Toch, op het moment dat je me tussenzoveel
vreemden verloochent
heb ik op een briesoze nacht
de angst van een onschuldige schaduw
ervaren.

Hoezeer de stilte tussen de aderen
van een groen blad een schat waard is
en de blauwe vergetelheid tussen
de golven van de zee vergankelijk
toch, op de dag dat je stapvoets
Langs mijn rusteloze wachten vluchtte
heb ik de klaagzang van het trillende geruis
verborgen op het dak
van mijn moeders eenzaamheid.
Ik heb de rug toegekeerd naar
de eenvoud van de hemelse blik
wanneer hij mij droomloos
aan de wind overliet.
Jou heb ik alles vergeven
aan allen schenk ik jou
en opnieuw ben ik geboren.



آن‌هایی از ما که در خانه هستیم نفسمان می‌گیرد از امیدهایی که از دست دادیم و آن‌هایی که دوریم هم از بی‌هوایی غربت. اما ما فهمیدیم که از روزنه‌های کوچک نور هم باید استفاده کرد و دست در دست یکدیگر گذاشت. می‌دانیم که امید و دوام در سختی جوهره‌است؛ درست مانند نارون. می‌خواهیم بذری بکاریم و امید داریم که در خاک تقلائی کند، جوانه بزند.

نارون آینه‌ای از زندگی ماست. آینه‌ای که در آن نگاه می‌کنیم تا خودمان را ببینیم و به بهتر شدن فکر کنیم. نارون بهانه‌ای شده است که با ادب و هنر دنیا یمان را آراسته‌تر کنیم. نارون به ما فرصت داده است تا دوستانمان را پیشانیم کنارمان و ذوق کنیم از نگاه کردن به تصویر با هم بودنمان. یادمان می‌آورد که امیدوار ماندن و رشد کردن و کارهای بزرگ کردن فقط و فقط از راه «با هم بودن» ممکن است؛ فارغ از رنگ، نژاد، عقیده.

ما از شما دعوت می‌کنیم تا نارون را باری کنید و در رشد و شکوفایی آن سهمی داشته باشید. بازخورد هایتان، چه در قالب نقد، چه در لباس تحسین، یا حتی به صورت پیشنهاد و ایده، برای ما گرانبه است. بیایید صدایتان را به گوش ما برسانید، تا در هر شماره از نارون، بازتابی از اندیشه‌های شما باشیم. هر نامه، هر پیام، هر کلمه‌ای که از دل و ذهن شما سرچشمه گیرد، برای ما همچون بارانی برخاک تشننه، حیات‌بخش و ارزشمند خواهد بود. وبسایت نارون www.naarvanmag.com، همواره منتظر قدم‌های شماست و صندوق پستی ما به نشانی naarvanmag@gmail.com، همیشه چشم به راه نظرها و پیامهایتان خواهد بود. نارون را در اینستاگرام و توییتر با نام کاربری [@Naarvanmag](#) دنبال کنید.

